در سنه ۱۳۳ هجری بقالب طبع در آمد

هو العلی الحکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش و نیایش خدای را سزاست که دیوان موجودات طغرا زده کلک صنع اوست و این
کثرت دلیل وحدت و قدرت کامله در اسطار و منبع اوج جلت عظمت و سمت شوکته
و درود نامحدود بر آن مطلع دیوان وجود و صدر ایوان اصطفا وجود باد که خداوند برای
ذات اقدس او عروض را بوحی فَلَنُوَلِّیَنَّکَ قِبْلَةً تَرْضٰاهٰا مسجد گردانید
ذات مکمل الصفاتش را بمفاد وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا یَنْبَغِی لَهُ إِنْ هُوَ
إِلَّا ذِکْرٌ لِلْعَالَمِینَ بطرف خود کشانید و بر آل اطهار بحور رواجز فضلش که
از حقیقت چه لا تجری نمود علو مقامشان را بالکسب و الفطره بمسامع مجامع عالمیان
رسانید تا که هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده و رکنی و سببی و تدی مستند
و در معرفت بمفاد صاحب البیت ادری بما فیه هر یک با کمال دیگری بجای دیگری

نشستند و در عالم ندا با حرف تقطیع کفار از قول لعنت یسوفنا در داده اند و لوای
توزین اسلام و ایمان بر روی عالم و عالمیان برکشادند شعر دماغ آسوده وار دلوی ایشان
و ملم آشفته وار دخوی ایشان + بگفتاری از ایشا خوشدلم من + خوشا ایشان و گفتگوی ایشان
صلی الله علیهم اجمعین الی یوم الدین شعر سلام من الرحمن نحو جنابهم
فان سلامی لا یلیق ببابهم اما بعد چنین گوید سرگشته وادی ضلالت
و حیرت زده بادیه بطالت میر علی مشهور میرزا علی متخلص به علی که این دیوان جناب
والد ماجد و سیدنا و مولانا و قبلتنا زبدة السادات العرفا و نخبة الشعرا والفضلا
والعرفا جناب حاجی سید زین العابدین متخلص به همدم که استاد زبان و نادره دوران خوش کلام
و شیرین زبان بود هزار وقت به سبب کم فرصتی زبان ح کاغذهای پریشان جمع نموده بقالب
طبع در آورده ام اگر چه بعضی جاها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا
نویسندگان امید وار عفوام حسب و نسب سید بزرگوار سید زین العابدین بن میر علی بن
سید رضا طبا طبای است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف جد بزرگوار نسبش ب
بجد امام حسن مجتبی علیه التحیة والثنا میرسند و از طرف جده مطهره از ذریه امام حسین شهید
کربلا علیه السلام است + و لفظ طبا طبای بعضی گویند از طیب طیبی حاصل شده است
که ایشان از هر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جد این سادات که در ایران اول

تشریف آورد و قبا را طبا میگفت باین سبب طباطبا مشهور اند و برخی بر آنند که این
سادات از اولاد امام زین العابدین اند در حقیقت اصل همه یکیست از هر شاخی که باشند
تولد جناب شان در شیراز شده است و در ایام شباب بعد از تحصیل مقدمات علوم رسمی
در خدمت قدوة السالکین و زبدة العارفین شمس الموحدین جناب میرزا ابو القاسم مشهور به
سکوت که در تجرد و وحدت سرکرده مشایخ کبار و سر حلقه ارباب باطن و صفا مشهور اقطار
بود و از خوارق عادات و توکلات آن نخبه سادات داستانها در ایران زبان زد
اهل جهان است بود و کسب کمال باطنی از آن سرکرده خاموشان و مقصد خرقه پوشان
مینمود و اکثر امرا و شاهزاده های ایران خصوصاً شیراز اعتقاد عظیمی باین جناب داشتند و در
خدمتش آمد و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی
علمای ظاهری و ظاهر بین جا گرفته بهر گونه تهمت او را متهم [illegible] گویند وقتی
علمای شیراز به سبب بزرگی و وفور علم و کمال تقدس و فرط معرفت و وارستگی از ما سوای الله
و شیفتگی مطالعه جمال الله که از آن حضرت بظهور رسیده داده و سکوت نمودند حسد نموده بر سر منبر [illegible]
تصوف باو زده حکم قتل یا اخراج البلد آن بزرگوار دادند عوام کالانعام هجوم عام نمودند
چونکه [illegible] مریدان او همه صاحب جاه و ثروت و مالک ملک جمعیت اندیشه [illegible]
با تدارک آلات حرب و ضرب یا جسارت پیش نهادند [illegible] طریقت نهادند [illegible]

دعا خواهان التماس مدافعه نمودند ممانعت فرمود که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

و حکم نمود که هر کس بخانه خود رفته در صومعه را موافق عادت باز گذارید همگی جمعیت

فرمان واجب الاذعانش با دل بریان و دیده گریان رفتند مردم وقتی که

بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند در صومعه را باز دیده شاد شدند

موجب سعادت دانستند مگر ازین غافل که در درویش همیشه باشد دلش گشاده

است بی محابا با شمشیرهای کشیده و چشمهای دریده اندرون صومعه ریختند

درویش را موافق عادت خویش بر سر سجاده بحالت سکوت بعبادت

خالق ملکوت یافتند مگر جرئت حمله نمودن چه بلکه همت پیش رفتن نکردند

چونکه هیبت دورباش حق مانع جسارت شده و سکوت مولانا با هزاران

زبان بقیل اخسئوا فیها و لا تکلمون درین اثنا مردم بعد از سکوت

طویل از جناب مولانا پرسیدند که جناب شما هیچ نه پرسیدند که ما در اینجا بی

کدام کار آمده ایم جناب درویش جواب داد که خوش آمده اید صفا

آورده اید خود شما بالغ باشید که برای چه کار تشریف آورده اید همه یکجا

عرض کردند که ما بقصد قتل جناب شما آمده ایم جواب داد که سبب

چیست منکه هرگز جز براه شرع نرفته ام و حرام خدا را حلال نکرده و هیچ خلافی [illegible]

چرا هم فهمیده ام گفتند درست است آنچه فرمودی بجا و اوضح تر از روز روشن
است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و محبان شما از محرمات
پرهیز نمی کنند جواب داد که پدر انجم هم پدر و برادر را انجم هم برادر خون
نمی ریزند مگر نه فرموده خدا است وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ
گفتند راست است مگر جرم شما آنست که چنین مریدان و محبان چرا در بند
جواب فرمود ای عجب شما را که برای کشتن من کمر بسته بر دیتان در بسیم
چگونه یکبارگی که بارادت من کمر بسته اند و دیده ام که از راه مروت و را
از این حرف همه خاموش شده سر خجالت بزیر انداخته یکان یکان برخواستند
و دست فقیر را بوسه داده بیرون رفتند در مجلس درویش هر کس که اول آمد
بالای همه می نشست اگرچه گدای کوچه گرد هم بود و امرا و شهزادگان
هرجا که رسیدند می نشستند در مجلس اکثر سکوت میگذشت یا به ارشاد است
فرمودی اکثر فرزندان و مریدان بصورت فقرا در مجلس آمده تا آخر مجلس مانده
وقتی که بر می خواستند اسباب مثل قلیان و قهوه دان و سماور و مجموعه بر
مولانا گذاشته میرفتند وقتی که خادمان تلاش آن مینمودند مولانا می فرمود
که با هم پیش خلیفه من ببرید انجم محتاج هر چیزی که احتیاج بوده است

از آن سرکرده عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یک کتاب
می شود و این از سخنان آن جناب است راحت نقش و دو چیز است شنیده ام
و نمیخواهم و من چندان در شنیده ام مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده ام
و جناب سید یحیی والد ماجدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کسب کمال
ظاهری و باطنی از فیض صحبتش حاصل نمود و سوای این با معاصرین خود مثل میرزا
حبیب قاآنی و میرزا وصال و پسران وشان و میرزا علی محمد محرم الله در یکجا اوقات
بسر میکردند چنانچه ذکر آنها در قصاید و غیره این دیوان شده است - و اکثر از شیراز
باصفهان و طهران و بوشهر و بندر عباس و اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود
تا اینکه بعد از فوت مرشد یکی از معاصرین ببمبئی رفته جناب سید در سنه ۱۲
اول به بوشهر آمده از آنجا به بمبئی رفت و در بمبئی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همسایه
ما بود در حیدرآباد نایب طالب الدوله کوتوال بود و در پیش راجه چندو لعل
که آن وقت وزیر ناصر الدوله نظام الملک بادشاه دکن بسیار آبرو داشت
و در بمبئی برای بردن لیستم می تاجر برای تعلقه داری و ساهوکاری آمده بود
سید را جبراً با خود بحیدرآباد برد و در مجلس راجه چندو لعل در سلک شاعران
منسلک ساخت و در زمانه راجه موصوف در کمال عزت و آسودگی گذرانید و ۱۲۹۱

راجه صاحب رخت هستی ازین سرای ویران بمنزل جاودان کشید سید نادر
دربار راجه رام بخش بهمان منوال گذران نموده بود چندی در دیوانی نواب
شمس الامرا امیر کبیر و بعد در خدمت با رفعت نواب سراج الملک بهادر
بمداحی آن آستان فیض نشان بطور کبیر کرد و بعد ازان در مداحی جناب نواب
سرسالار جنگ مختار الملک بهادر تا آخر عمر در مداح آن سرکار کامگار زمانه
اوقات شریف خود بسر نمود و در اواسط ذی قعده سنه ۱۲ مرغ روحش قفس تن
گذاشته با شیانه جنت خدمت جد خود رسید و این قطعه جناب شعله شهید
حیدرآبادی سال تاریخ وفاتش معلوم میشود قطعه

تاریخ وفات سید زین العابدین مبرور عرف میر ابهم

آقا سید سعی شهامت زین عابدین	همدم خطاب خادم سلطان کربلا
رحلت نمود رفت بفردوس روح او	تیغش قضا نمود در ایوان کربلا
بنوشت شعله از سر اخلاص سال فوت	هان حشر وی بنزد شهیدان کربلا

القصه دیوان آن یگانه زمان و استاد سخنوران و آن شاعر شیرین بیان ابیات کامل با گفته
استادان سلف مثال دارد که بغور کنندگان اظهر من الشمس خواهد شد و الله ولی التوفیق

تمت

دیوان میرزا احمد شیرازی در
شهر حیدرآباد فرخنده بنیاد دکن
در مطبع محبوب شاهی بزیور طبع
درآمد

هو الله شانه

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای نام تو برتر از نشانها — ز آلاء تو نعمتی زبانها

هرگز نرسد بکنه ذاتت — پرواز خیال خورده دانها

ذات تو مقدس از تعین — وصف تو منزه از بیانها

جویند ملایکت از زمینت — سکان زمین از آسمانها

تو نور زمین و آسمانی — کو دیده که بیندت در آنها

توحید تو نفی ماسوا کرد | هستی تو یقین و امکانها

در دیر و حرم کجات جویند | جای تو بود درون جانها

از کتم عدم بملک هستی | هست از تو روانه کاروانها

بر خاک نهاده عوالم | وز هیچ نموده جهانها

سبحان الله مالک الملک | هست این عظمت ورای شانها

در وادی ایمن جلالت | موسی کلیم از شبانها

نه چرخ فراشت امرت | بر هم ز تراکم دخانها

اوصاف بیان کبریائیت | انداخته قفل بر دهانها

اشیا بزبان بی زبانی | بگشاده بذکر تو زبانها

نه چرخ بپیش کبریائیت | بستند ز منطقه میانها

در آئینهٔ جمال اشیاء
روی تو عیان تر از خفیا نها

رشحی ز ترشحات فیضت
سرسبزی باغ و بوستانها

تابیدن آفتاب فضلت
یاقوت کند حجر بکانها

بی جسمی و قایم از تو اجسام
بی جانی و زنده از تو جانها

احمد که وکیل کاینانست
بر درگه تو ز ره روانها

آن خواجه که کرده معجزاتش
مه شق به اشارت بنانها

صبح دو یمین و عقل اول
نور دل و دیده و روانها

محراب نشین بیت معمور
مشهور زمین و آسمانها

معراجش بالقاب قوسین
نه پلهٔ چرخ نردبانها

ای داروی درد دردمندان
وی مرهم زخم خسته جانها

تو قادر مطلق و توانگر
ما جمله ضعیف و ناتوانها

ما را ز نگه

مارا ز کرم بیافریدی — نی از پی سود و نفع زیانها

تو عالم سرّی و خفیات — دانای سرایر و خبایا تنها

هر بد که نموده‌ایم یارب — بر کش خط باطلی بر آنها

تو یار خدائی و یگانه — بخشنده گنه خدا یگانها

از بار گناه ناتوانیم — بخشا ز کرم بنا توانها

این نامه و این گنه که ماراست — جیحون چه نشوید پیشش عیانها

آدم که دوباره زنده سازند — مارا ز رمیم استخوانها

از روی کرم گناه مارا — بخشا به امام انس و جانها

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

الا ای به بیگانگی آشنا — به بیگانگی آشنا تا کجا

ز بیگانه تا آشنا گشته‌است — دلم در شط خون کند آشنا

ز نازکت تنی روی در هم مکش — که شیرین بود تلخی دلربا

جفا کن بمن تا توانی و جور — که ترکی و زیبد ز ترکان جفا

قرار روانی و آرام دل — بیا ای قرار دل و جان بیا

چو ضحاکت بی چشم جادوی تو — گرفتارم اندر دم اژدها

در آب و گلم حضرت آمیخته — چو در آتش و باد و نور و صفا

ز لطف ار شبی شمع بر هم سوزی — چو پروانه پیشت کنم جان فدا

ندارد دو چشم رمد دیده ام — بغیر غبار درت توتیا

ربودی دل و رخ نمودی نهان — نما روی تا جان دهم رو نما

نگردد جدا تا روانم ز تن — چو جان حضرتت از دل نگردد جدا

ندانستمی قدر ایام وصل — بدرد جدائی شدم مبتلا

دلم در حق من بزد رای بد — ز دو هم تیشه با دست خود بر پا

هنر عیب گردد چو برگشت بخت — خرد خیره گردد چو آید قضا

به تلبیس شیطان چو آدم ز خلد — شده دور از آن در نکرده خطا

سرشک عقیق و رخ زرد من — بود بر پشیمانی دل گوا

به عز قناعت که آراسته — سر فقر را بر بتاج رضا

به آلایش عشق ناموس حسن — به سالوس زهد و به ننگ ریا

به تسبیح گویان میخانه گرد — به زنار بندان دل پارسا

به رندی که چون جام گیرد بدست — بکون و مکان سر زند پشت پا

به لعل روانی که جان بخشیش — به ظلمت نهان کرده آب بقا

به ناب دوتایی که در یک نفس — دهد نفس را سیر هفتم سما

به سرو و گل لعبتان چگل — به خال و خط دلبران ختا

به هجری که وصلش بود پیشتر — بجنگی که صلحش رود از قفا

به بازی گردون و لعب سپهر | بغربت رقیب و جدائی ما
بدان دل که یکباره بیگانه گشت | بکام دل مدعی زد آشنا
به پیکی که آرد پیامی ز گل | بمرغی که آرد خبر از سبا
بفر همایون صدر گزین | که ظلش دهد فر ظل هما
گذارنده ذوالفقار و قلم | طرازنده مسند و متکا
سراج فروزان فانوس ملک | فروغ شبستان بزم علا
سر راستان آصف جم نگین | سر راستان میر احمد لقا
فلک رتبه عالم علی حسب الشان | که رایش بخورشید بخشد ضیا
شهی کج کله خسروی بر کمر | مه بی کلف بحر بی منتها
کمر بسته عیبی بنو حسیجی | به بخشا که بی عیب باشد خدا
خطائی اگر رفته خورده مگیر | که انسان بود ناگزیر از خطا

اہل خزاز

مصل خوار گوهر فروشی چه من — بر جو فروشان گندم نما

گذار نبس نباشد بچشم آتشان — زپس میخورند آب چون آسیا

منه رایگان بر مراد رقیب — چه همدم زلف گوهر بی بها

که گر خود بگاه جهان سربسر — نخواهیش جفت و نیابیش تا

حدیث گذشته ز رندی مگو — که گفتند رندان مضا ما مضا

بیا تا نشینیم و رامش کنیم — بر غم دل دشمنان دغا

می باقی از لعل ساقی چشیم — که دنیای فانی ندارد بقا

بگیریم جام می از مهوشان — بفیروزی آصف جم لقا

وله ایضاً

شبیخون نمود لشکر علت بسر مرا — شکر خدا که گشت مؤید ظفر مرا

آمد طبیب صحت و بگشاد باب عیش — رفت آنکه داشت جا و نه در پشت سر مرا

روزی دو بار عارضه و اضطراب تپ
خم کرده بود چون شجر پر ثمر مرا

کز سوز پشت گاه سنان نشتر و گهی
صد بار کرده هر دم زیر و زبر مرا

تن چون فرسوده گشت باشکال مختلف
زان سان که ساخت عنبر چون نیشتر مرا

بس خون بریخت از تن من فیض بی طبیب
کردم گمان که کرده مرض خون جگر مرا

من مبتلای رنج و دل دردناک من
خوردی بیاد محفل صاحب حکم مرا

دستور شرق و غرب جهان راچه آنکه هست
خاک کف نعالش کحل بصر مرا

آنکو که آفتاب کف ذره پرورش
بفراخت پایه از سر افلاک بر مرا

تا سکه ثنایش بر نقد جان زدم
از کیمیای عونش کار است زر مرا

ز آنم چه در بدست او تازه منطق
گیفر سزد دهان کنی ار پر گهر مرا

اقبال تا نهاد بپای تو سر مرا
بگذاشت پایه از سر خورشید بر مرا

رشک هماست سایه من تا گرفته است
سیمرغ التفات تو در زیر پر مرا

گر سنگ فتنه بارد از منجنیق چرخ — غم نیست گر حفاظ تو باشد سپر مرا

باج آورد نطاق فلک بر نطاق من — گر دست التفات تو بندد کمر مرا

چون مصر یافت هر که بجان پرورد پسر — پرورده بصر مدح تو گویی هنر مرا

راضی شدم بقسمت تقدیر چون فکند — در خدمت تو فارس قضا و قدر مرا

آن من نیم که ریزه بچینم ز خان کس — باشد بملک نظم نظامی دگر مرا

گشتم مسیح زنده دگر آخر الزمان — گر در مرض یکی بگرفتی خبر مرا

صدرا امید هست ز لطف عمیم تو — کز این سپس بلی از این خوبتر مرا

چندانکه هست فخر بر آبا و اجداد — تشیر خدا و حضرت خیر البشر مرا

شادان بزی بمسند تمکین بکام دل — این است ورد صبح و دعای سحر مرا

در مدح نواب سپه سالار جنگ بهادر

که دارد همچو من ماهی سیه چشم و سهی بالا — شکر گفتار شیرین کار و شهر آشوب بی پروا

لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دهان او
می و معشوق و شمع و شاهد و پیمانهٔ صهبا

سهی رفتار و گل اندام و مشکین مو و عنبربو
هلال ابرو و زهره چشم و مصر انار و سیما

قدش سرو و رخش بستان و دهان درج و دُر دندان
تنش شیر و لبش مرجان برش سیم و دلش خارا

خط سبز و لب لعل و سر زلف و گل رویش
ظلام و آب حیوان و شب تار و سحر رخشا

ز جعد مشک و چشم مست و طبع شوخ و تاب خویش
بجان شور و بدل سوز و بلب آه و بسر سودا

دلم پیچ و تاب و حلقه و چین سر زلفش
پریشان و نژند و درهم و آشفته و شیدا

بنام ایزد ابا حسن و جمال و ناز و فر و داد
لب شیرین قد سرو و رخ یوسف برآسا

بناز و غمزه و طرز و خرامش دل که نداده
نگار هند و نقش چین مه مصر و بت یغما

کهن بشنیدن از غرور و ناز و عجز و انکسار من
حدیث لیلی و مجنون و عشق وامق و عذرا

خیال آب و رنگ و صلح و جنگش هر دم انگیزد
ز دل تاب و ز چشم آب و ز سر شور و ز جان یغما

ز شور عشق و برق حسن و شوق وصل و تاب هجرش
سرشکم سرخ و رنگم زرد و آهم سرد و جان سوزا

نباشد چون لب و قد و جبین و جلوه‌اش هرگز / می کوثر قد طوبی گل گلشن رخ حورا

چو دل بستم بزلف و کاکل و خال و خطش کردم / امید از جان طمع از دل دل از دین دست از دنیا

بشوخی و فریب و دلبری و ناز و مکر و فن / نگار و چابک و چالاک و چست و دلبر و رعنا

ببستان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس / جبین و طره و رخسار و چشم آن سمن سیما

چو سنبل سنبل مشکین چه سوسن سوسن سیمین / چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا

چو تخت و بخت و طبع و طالع صدر فلک گشته / سپهرش سبز و دلش خرم قدش موزون خدش زیبا

جهان عدل و داد و جود و فر مختار ملک آنکو / رخش خورشید و رایش ماه و دستش کان و دلش دریا

ز بذل و جود و عدل و جاه و داد و فر ستون بر شد / ز معن و حاتم و کسری و خاقان و جم و دارا

ز بحر جود بخشش ار [illegible] پدید ابر نیسانی / فروغ رایش ار عکس افکند بر دامن صحرا

از آن روید بتقسیم لاله و گل کوکب [illegible] / وز آن بارد بجای قطره و نم لؤلؤ لالا

مطیع و تابع و افتاده و تسخیر فرمانش / موالید سه و نه چرخ و چار آبات هفت آبا

جلال و دولت و فیروزی و نصرت بدرگاهش
یکی حاجب یکی چاکر یکی بنده یکی مولا

ندارد در خور مجد و علو و رتبه و قدرش
جهان وسعت سما رفعت زمان ساعت زمین پهنا

ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آید
گل از شاخ و مُل از تاک و دُر از کان و دُرّ از دریا

بنظم ملکت و دفع خصم و جای مهر و قهر و کین
قضا امر و قدر نهی و زمین حلم و فلک قهر و سما

خطا کردم ندارد هیچ امر و نهی و قهر و کینت
قضا جریان قدر فرمان زمین طاقت فلک یارا

بعقل و دانش و اقبال و جاه و دود و گوهر
متین و روشن و میمون و سعد و عالی و والا

ببخشد سیم یتیم و بیکس و درمانده و مسکین
عیان نعمت نهان دولت بمن لولو گهر و سیما

چو نعمت نعمت الوان چو دولت دولت قاآن
چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبه صنعا

فلک قدر آسمان صدرا روا داری پسندی این
که مداح دعاگوی دوام دولت غرّا

زید درمانده و بیچاره و حیران و سرگردان
اسیر هم زبون غم قرین با حسرت و وا

گرفتار زن و فرزند و کم خلق و پر خرج
بده کار مسلمان و هندو و مومن و ترسا

الا یا دور جهان

الا تا در کمان و ثور و جوزا و حمل سازند | مه و خورشید و تیر و مشتری فرخنده گی را
کمیت مهر زر افشان و رخت چون زهره و بهرام | فرحت چون ماه در سرطان و دولت چون تیر در جوزا

وله ایضاً

صبا بگوی ز من هم بجناب تم الشعرا | که اوج شعر تو کرده است پست الشعرا
زبان ناطقه نظم و قدرت نثرت | نموده تیره روان جریر و اعشی را
توان کسی که دهد یاد رشحهٔ قلمت | به تیر و مشتری امروز علم و املی را
بماند تا به ابد در حجاب صورت اگر | نگشت کلک تو مشاطه بکر معنی را
قصور عقل تو را جفت همگنان یابد | که روز شب کی آید بچشم اعمی را
زبان سحر بیان خامهٔ هنر طبعت | شکسته رونق اعجاز چوب موسی را
بشرع نظم نه خاتم تویی و ما امت | چو کم ز پیشی آخر نشده مولی را
چو نظم ملک سخن در گفت نهاده خدای | بجان بکوش تو امر ملک تعالی را

اگرچه تربیتت همچو من کسی مقسوم | رسد بخواه مخواه دوستان عدوی را
زفرط جود و تلطف بحق من بنده | محقق است که گیرد طریق اولی را
ولی بحضرت عالی مرا تمنائیست | که زودتر بزدائی ز دل تمنی را
درین دیار که تلخی هجر یار و دیار | بهر نیشکر بنهاده است طعم کسنی را
رواست این و پسندی که من ببینم رخت | ندیده بزم بهشت خیر صدر دنیی را
جهان فضل مهارا چه انکه تربیتش | بکام نوشش نماید لعاب افعی را
وزیر عرش سریری که فضل و رتبه اش | نموده است خجل روح فضل و یحیی را
بخاک تابد اگر آفتاب تربیتش | دهد طبیعت کان طبع خاک سفلی را
بزرگوارا دارم ز مفتی قلمت | توقعی که نویسد جواب فتوی را
ستوده همدم جبریل دم که داد بباد | ز فیض دم دم معجز نمای عیسی را
اگر نه کحل مسیحاست پس چرا بخشد | سواد دیده او نور چشم اعمی را

شکر فشان

شکرفشان چو نی کلک تو شود یابند | بدل نیوشش مهنا لعاب افعی را

زهی برفعت طبعت که از مدارج فکر | قضا ده پایه ادنی سپهر اعلی را

بشرح و بسط بیان در بیان شنیده خرد | ز لفظ قائل نطق تو حسن املی را

ز تو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد | وظیفه منهی کلک تو رسم منهی را

بدان رسیده که نظّام خامه تو کشد | بجذب معجزه در سلک شعر شعری را

نموده شاهد رای تو در محلّ ظهور | بچشم اهل نظر جلوه تجلّی را

سخنوران بلباس ثنا چو بخشیدی | بنسخه صورت نوعی مر این هیولی را

تو خاتم الشعرائی ما تو را امّت | باتّباع سپر جنبه طریق اولی را

زهی لطیفه که لطفش به استماع دهد | خبر ز طیبت و مضحکت اعزّ و ادنی را

بلی به معنی و صورت سزای اشتهار است | کسی که درک ز صورت نکرده معنی را

بناقصی که ز نقص کمال نشناسد | بضمن نظم سخن نصب نسبت یا را

گمان اخذ هنر باشد آنچنان بود که کنند ز گاو زر طلب معجزات موسی را

مرا چه پایه که گویم سخن ز علم سخن که نیست دعوی مردی وظیفه خنثی را

به ترهات من آنرا است میل طبع که او ز تره باز نداند منّ و سلوی را

وگر بعلم ضرورت کهی کند گذری بمنکران چو مهیا شوند دعوی را

ز اوج های سخن نیست بل بمدعیان نباید آیت صنع ملک تعالی را

بقدر یکه در آرد بکسوت احیا کمال قدرت او بی‌وسیله موتی را

عجب مدار که بخشد بامّتی ز کرم بدون واسطه اعجاز علم و انشی را

خدای کز ند هر بنده کی تواند داد به بنده ز کرم این عطای کبری را

غرض بشکر خدای کریم کوشم از انکه که هست بنده شاکر ستوده مولی را

خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم بعلم مفتوی قسمت جواب فتوی را

اشارتی که بایما نموده بود ادا بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

وگر ز سعی تو خیزد بکام دریا سیم | نشست مجلس صدر سپهر بادی را

گمان مبر که در این سعی سر دهم هرگز | ز هیچ ره بدل اندیشه تحاشی را

مگر ز بخت قرین نیز هستی باید | که اوست واسطه اجرای رزق مجری را

همیشه تا عقلا سهل مختصر گیرند | بنحو خویشتن بد و نیک امور دنیی را

بدست مباد دگر تا نشست مباد و دار و بانه | زمانه بر رخ بخت تو باب بشری را

نوای نطق تو را گوش دهر باد چنان | که حسن وامق دلداده روی عذری را

وله ایضاً

ای از وطن آواره گان دور از دیار و یارها | دیده است هرگز کس چو من درمانده در کارها

نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در دکن | نه هیچ کس پرسد ز من از آشنا و یارها

تیغ حوادث خون چکان تیر نوایب در کمان | زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوفارها

اشکم بخون گشته بدل درمانده ام اندر وحل | دارم هزاران زین قبل رنج و غم و تیمارها

آواره گشته از وطن حیران بکار خویشتن | این طالع منحوس من دارد بشورم کارها

کار دل خلوت نشین اشک است و آه آتشین | آری فراق سهمگین دارد چنین آثارها

از هفت خوان نه فلک خون دلم باشد گزک | افروزد این ناوخترک در سینهٔ من نارها

زین مادر نامهربان هان الحذر هین الامان | کش هست خون زادگان گلگونهٔ رخسارها

بر یاد یاران حضر سر میکشد از دل شرر | در چشم تر شب تا سحر میبارم آتش بارها

از بخت بد دارم گله نز باد و تیر و سنبله | کش خوب در هر مرحله من آزمودم بارها

ای قاصد باد صبا دادی پیام آشنا | کردی معطر جان ما چون طبلهٔ عطارها

هان ای دو مرشدزادگان فی فی دو استاد جهان | گفتم که از دیدارتان روشن کنم دیدارها

گاهی ز نور آن رخان روشن نمایم چشم و جان | که از بیان آن لبان آسان کنم دشوارها

نشکفته از باغ وصال گلهای رنگین خیال | ناخورده شکر زان مقال نادیده آن رخسارها

بشنیدمی از انجمن کز این سواد پرمحن | بندند بر عزم وطن بر بادپایان بارها

العقل و

ای عقل و حکمت کارتان حق راضی از کردارتان
داور بادا یارتان در دشت و در کهسارها

بیبا و از جان آفرین بر جانتان صد آفرین
همواره از بخت قرین باشید برخوردارها

ای رایتان حبل المتین وی رویتان نور یقین
رائی چنان روئی چنین کم دیدم از بسیارها

حالی که نبود قدردان زنهار قدر خود بدان
ورنه چو من هم رایگان گردید بی مقدارها

گر باشد دگر نسبت کسی زین دودمان فریادرس
فرخنده دستور است و بس از بخت و دولت یارها

شمع سراج ملک و دین آرایش تاج و نگین
انکو که رب العالمین بگزیدش از اخیارها

شد فتنهٔ آخر زمان خوابیده از تدبیر آن
عالم ز عدلش گلستان رنگین ز کلکش کارها

لطف و احسان خوی او وای من غلام روی او
دارد گدای کوی او از پادشاهی عارها

کلک و نوکش در سخن دین پرور و دشمن شکن
چون تیغ شیر ذوالمنن در عرصهٔ پیکارها

از رای چون در زین صدف (کف) از دست موسی برد
پای جلالش از شرف بر تارک سیارها

پای فلک سیر خرد اوج جلالش نسپرد
خورشید ز بذلش پرورد در ناف کان دینارها

ای نه فلک خرگاه تو اوج زحل درگاه تو — بر آستان جاه تو سایند سر سالارها

حکم قضا امر قدر در پشت افکنده سپر — جویند آسیب و خطر از عدل تو زنهارها

ای بخت و دولت یار تو حیران خرد در کار تو — برکنده کار و بار تو کی ره برد پندارها

دستگاه تو خصم دغل تا کی کند مکر و حیل — افتد چو خر اندر وحل آخر زنا هنجارها

گر از بد بهای بکمان هر شب یکی باد در جهان — زود است بیند آسمان با دافره کردارها

ای عید عالم روی تو آفاق مدحت گوی تو — گیرد بهار از بوی تو در باغ گل معیارها

آمد بهار مشکبو زد خیمه ابر از چار سو — وقت است در بازار و کو بندند پا خمارها

خورشید آمد در حمل اوضاع عالم شد بدل — سر لاله زد از اطراف تل گل بر دمید از خارها

مرغ چمن شد زند خوان گلشت آئین بغان — گردید آذربایگان از ارغوان گلزارها

شد باز لاله می پرست چشم شکوفه گشت مست — ابر بهار از ژاله بست در گردن گل هارها

در سبزه نورسته بین گلهای سرخ و آتشین — گوئی زده نقاش چین شنگرف بر زنگارها

از سبزه

از سبزه گشت اطراف گشت خرم چو گلزار بهشت
افروخت نار زر دشت از شاخه گلنارها

شرط است خاصه نوبهار چنگ و نی و ساتگینها
ناچار باشد هوشیار در فصل گل زین چارها

باد اشکوه قمرین خرم بصد در آستین
وان دل که دارد با تو کین با دار خواری جبارها

در چشم عاشق نا خطا خوابست و دور از آشنا
افتاده باشد خوش نما تا طره دلدارها

خصم تو از افتادگان مانند زلف دلبران
همچون نگاه عاشقان بخت تو از بیدارها

با جود تو هر کار را سرگشته و در روزگار
تا هست چرخ نیلی مدار سرگشته چون پرگارها

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ای همچون دیو رنگت ای برق سیر باد پا
حامل تخت سلیمان نایب باد صبا

مبتلا چون عاشقان پابست زنجیر ستم
آشنا چون کاروان گوشت با آهنگ درا

نیستی طوطی و اندر پیش داری آینه
نیستی قمری و اندر طوق داری ابتلا

جلوه ات را حالتی با ترکتازان چگل
دیده ات را نسبتی با تنگ چشمان ختا

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ
همو هیچ اندر دو گوشش تو همچو رشته ثریا بر سما

چرخ میگفتم تو را گر چرخ را بودی درنگ
کوه میخواندم تو را گر کوه جنبیدی ز جا

از بن دندان کند آرایش زلف بتان
پشک تو لیسنه است در مشاطگی دست صبا

ابر آذر بینی لیکن چو ابر آذر سی
از غریوت پیچد اندر گنبد گردون صدا

باز نشناسد کسی پیش از پست ز اثر گو تو
در ذنب افعی و اندر راس داری اژدها

گر ز ایوان کبریائی چرا افسر تو
میزند هر لحظه بر آئین ترسایان نوا

جلوه فرما بر فراز مسند صدر آفرین
همچو بر تخت سلیمان آصف بن برخیا

آفتاب دولت و تمکین سراج ملک و دین
آصف جمشید فر و حیدر را همد لوا

سید و صدر جهان سالار جنگ است آنکو که
افتخار دودمان طاهرین مصطفا

جا گزیده جاه او بر صدر ایوان زحل
پا نهاده قدر او بر اوج بام کبریا

کلک دستش بهر دفع جان قبطی بیزبان
راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آسمان از

آسمان از آستان او برد جاه و شرف | آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا

مهر و ماه چرخ در شرم نقاب و پرده اند | پیش آن روی درخشان و ضمیر روشنا

پیش حکم نافذش منسوخ احکام قدر | نزد رای روشنش مکشوف اسرار قضا

ای شمیم لطف تو چون باد بستان دلپذیر | وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جانفزا

رای تو در انتظام مملکت حبل المتین | روی تو در آسمان معدلت شمس الضحیٰ

حلّ و عقد ملک را انصاف تو فصل الخطاب | خشک سال جود را الطاف تو ابر عطا

از برای سجدهٔ درگاه کیوان رفعتت | قامت افلاک از عهد ازل باشد دوتا

تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل | آستان جاه تو چون چرخ مهر آید بجا

روزگار حاسدت چون شام سرطان مختصر | عمر بدخواه تو همچون موسم گل کم بقا

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

لبان و وان دُرّ دندان رخ وان زلف عنبرسا | یکی لؤلؤست دیگر شکر یکی ماهست دیگر دیبا

چو لؤلؤ لؤلؤ لالا چو شکر شکر گویا ‌‌ چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا دیبهٔ صنعا

یکی نازو دو صد غمزه یکی لعل و دو صد خنده ‌‌ زهجرش روز من بنده سیه تر از شب یلدا

چو نازی ناز شوق انگیز چو غمزه غمزه خونریز ‌‌ چو لعلی لعل ناسفته چو خنده خنده بهنا

لبسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس ‌‌ جبین و طره و رخسار و چشم آن سمن سیما

چو سنبل سنبل مشکین چو سوسن سوسن سیمین ‌‌ چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا

لبش شیرین تر از شکر خطش مشکین تر از عنبر ‌‌ برش سیمین تر از گوهر دلش سنگین تر از خارا

چو شکر شکر عسکر چو عنبر عنبر اشهب ‌‌ چو گوهر گوهر غلطان چو خارا خارهٔ صما

بناز و غمزه بربسته کمر بر قتل مشتاقان ‌‌ بدست و پنجه بنهاده زخون عاشقان حنا

چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزهٔ زیبا ‌‌ چو دستی دست پر حنا چو پنجه پنجهٔ بیضا

بلا قامت ادا دلبر نگه هندو مژه خنجر ‌‌ نمود از هر طرف بهر شکیب و عقل و دین یغما

چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر مه رو ‌‌ چو هندو هندو و جادو چو خنجر خنجر برا

یکی باده یکی ساغر یکی گلبن یکی گلشن ‏ ‏ لب و گفتار و رفتار و جمال آن بت رعنا

چو باده باده احمر چو ساغر ساغر کوثر ‏ ‏ چو گلبن گلبن سوری چو گلشن گلشن جوزا

بدل آهن به بر مرمر بقد سرو و برخ اختر ‏ ‏ سرش سبز و دلش خرم قدش موزون خطش زیبا

چو آهن آهن سندان چو مرمر مرمر تابان ‏ ‏ چو سروی سرو در بستان چو اختر اختر [illegible]

بلطف و چستی و خوبی و نیکویی خرامان شد ‏ ‏ بعزم تهنیت بر آستان صدر ملک آرا

چو لطفی لطف حور العین چو چستی چستی شیرین ‏ ‏ چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا

جهان جود صدر راستین مختار ملک آنکو ‏ ‏ رخش مهر و ضمیرش مه کفش کان و دلش دریا

چو مهری مهر رخشنده چو ماهی ماه تابنده ‏ ‏ چو کان کان بدخشانی چو دریا دریه خضرا

بعزم و حلم و عفو و کین بپردازد اگر خواهد ‏ ‏ کشد از باد و رگ از خاک و تف از تاب و نم از دریا

چو عزمی عزم برق آهنگ چو حلمی حلم ثهلان سنگ ‏ ‏ چو عفوی عفو رحمت پر چو کینی کین دوزخ زا

ببخشد بر یتیم و سائل و درمانده و مسکین ‏ ‏ نهان دولت حبابان نعمت [illegible]

چو دولت دولت قارون چو نعمت نعمت الوان — چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبهٔ صنعا

بعزم سجده جاهش گرفته پشت گردون خم — بقصد شکر شکرش زبان گوئی شده گویا

چو سجده سجده واجب چو جاهی جاه روزافزون — چو شکر شکر جانان چو شکری شکر نعمتها

کمر بندد چو بر بخشش لب سائل کند بسته — چو بگشاید کف همت کف حاتم نماید وا

چو بخشش بخشش قاآن چو سائل سائل دوران — چو حاتم حاتم طائی چو همت همت والا

گرفته کشور آصف ز فرش رتبهٔ عالی — گرفته ملت احمد ز عدلش پایهٔ اعلا

چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی — چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرا

حضیض آستانش را ز کیوان این ندا آمد — توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی ملجا

چو کعبه کعبهٔ حاجت چو قبله قبلهٔ طاعت — چو مرجع مرجع امت چو ملجا ملجاء دنیا

نگون شد شرک و کفر از تو کلیم الله توئی گوئی — عیان شد در دین از تو حبیب الله توئی گویا

چو شرکی شرک هامانی چو کفری کفر فرعونی — چو دینی دین سلمانی چو در در دادر بودردا

همی تا سبزه و گلشن فزاید دیده را قوت
همی تا ساغر و باده نماید عیش را اهدا

چو سبزه سبزهٔ خضرا چو گلشن گلشن مینو
چو ساغر ساغر گلگون چو باده بادهٔ حمرا

سرت سبز و دلت خرم کفت کافل فرت کافی
بحق عترت یسین و آل طاهر طاها

چو سبزه سبزه خرم چو خرم خرم و دلکش
چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دنیا

کلامت وحی را محبط زبانت خیر را منبع
حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل را مبدا

چو محبط محبط قرآن چو منبع منبع احسان
چو مقطع مقطع غوغا چو مبدا مبدا اشیا

حروف الباء

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش که از کوس عید رخت سفر بست خواب
بر سر این شیشه تاخت رخش بلند آفتاب

بیضهٔ زرین نهاد زاغ سیاه سحر
برقع مشکین کشاد صبح ملمع نقاب

شنا بدرخ رزدر بخت آب عروسان چرخ
شمع سحرگاه برد از رخ مهتاب تاب

از رخ گیتی فروز پرده برانداخت روز — شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب

معجز موسی پدید گشت ز جیب افق — طور تجلی شفق پنجه نور آفتاب

مهر زد از کوه سر عید بگسترد پر — عید خجسته عنان مهر مبارک رکاب

نو شدن صبح را جان نو آمد بتن — تهنیت عید را یار در آمد ز باب

زلف برخ ریخته روز و شب آمیخته — کرده حجاب قمر حلقه درع سحاب

کرده برفتار و قد سرو چمن پای بند — ساخته از لعل قند خون دل لعل ناب

بر سر سرو قدش ماه فلک را مقر — در لب جان پرورش آب بقا را مآب

قامتش شاد او آیه طوبی لهم — حسن خدا داد او دولت حسن المآب

شد دلم از خرمی زنده چو جسم از روان — گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شباب

در برم آمد نشست دست گرفتم نشست — لعلش بی باده مست چشمش بی می خراب

چشمه حیوان او از عطش روزه خشک — عارض تابان او از تف گرما بتاب

آب نماند در آن عارض پر آب و رنگ / تاب نماند در آن طرهٔ پر پیچ و تاب

خواست زگرمی جهد خال خوش چون سپند / خواست چو ماهی طپد تشنه لب از شوق آب

گفتمش ای جان پاک روحی جسمی فداک / صبیی و انک الم جنت و انک عذاب

گفت مشو ناصاف کن روزه اگر داشتی / خود رمضان مشتق است از رمض و التهاب

زآتش گرما شرر در دل ما ساعتین / وز تف روزه جگر بر سر آتش کباب

شوکت عید سعید شکر دو اسپه رسید / ورنه سپردیم جان از قلق و اضطراب

خور می عید خشیم خون صراحی بریز / عید حلال است می صبح حرام است خواب

توبه اگر کرده آتش می توبه سوز / مرد ریائی اگر خلوت امن و شراب

ور تو بخواهی کنی بهر همه کس شتیه / خوب شناسد تورا صدر ثریا جناب

صاحب عادل علی حضرت سالار جنگ / نور دو چشم جهان خاک رهٔ بوتراب

آنکه بهنگام جود نزد محیط کفش / لجهٔ دریای نیل هست چو موج سراب

از بیم جود دستش اگر ابر شود حامله — جای مطر تا ابد بارد دُرّ خوشاب

حلمش کوه زمین جاهش عرش برین — رایش حبل المتین حکمش فصل الخطاب

زهرهٔ پروین دهد جای شکوفه چمن — گر بگیرد آفتاب از کف او فتح باب

ای بجهان کرم قدر تو صاحب قران — وی به سپهر همم رای تو مالک رقاب

لنگر حلم تو گشت کوه وقار زمین — ورنه بودی رایگان کشتی بر روی آب

وسعت دل از بیم جود تو جوید عمان — نسخت جود از کف جود تو گیرد سحاب

در کنف حفظ تو جای کند گر تذرو — کاکل او را زند شانه بناخن عقاب

رشحهٔ از لطف تو نعمت نعم النعیم — شمّهٔ از قهر تو شدت سوء العقاب

زاهرمن فتنه جو کلک تو پرداخت ملک — آری از آسمان دیو براند شهاب

کلک تو فرّ هنر تیغ تو پشت ظفر — روی تو نور هدی رای تو عین صواب

تا که بپوشد سپهر کرتهٔ زنگاگون — تا که زند آفتاب خیمه زرین طناب

خاتم جاه

خاتم جاه تورا جرم ستاره نگین | خیمه بخت تورا مهر درخشان قباب

تارک اعدای تو سنگ بلا را سپر | پهلوی بدخواه تو تیغ اجل را قراب

جوشن جان و تنت باد دعای رهی | زانکه دعای رهی زود شود مستجاب

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

در حمل تحویل کرد از برج ماهی آفتاب | روز کار پیر را نو گشت ایام شباب

آتش خورشید در سرمای دی افسرده بود | وقت آن آمد که عالم را بیارآید بتاب

شد برون از حوض ماهی دست بیضای سپهر | هم بدان صورت که موسی کلیم از جیب آب

پیشرو بر لشکر دی بود شب شد منهدم | آری آری این مثل باشد اذالان الغراب

پرتو مهدی روز افراشت برگردون علم | ظلمت دجال شب را شد پدید انقلاب

در جواز خرمی بلبل بآواز بلند | آیه لا تقنطو میخواند از ام الکتاب

چتر گل افراشت فروردین چمن اندر چمن | خیمه زد در بوستان نسرین طناب اندر طناب

سنبل بوبای بستان نرگس شهلای باغ / آن یکی بی باد لرزان وان یکی بی می خراب

با فروغ ماه رویان قصب پوش چمن / ماه عالمتاب را دل چون قصب در ماهتاب

عارض سوسن زیبائی و خوبی کرده است / از بیاض صبح قانون صباحت انتخاب

بوستان در آستین دارد مگر دست کلیم / گر عصای چوب خشک آرد پدید از افتاب

باد نوروزی بر اطفال گلستان میکند / روح بخشی چون صریر کلک صدر کامیاب

سید و صدر جهان سالار جنگ آنکه بود / پیش رای روشنش از ذره کمتر آفتاب

آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل او / با لزوم قافیه همدم نمی بندد شراب

نافذ لفظ معانی صاحب سیف و قلم / صدر اهل البیت رکن الدین تراب ابن تراب

آنکه حیث از نسبت نامش تراب انسان شدی / کاسمان شد قائل یا لیتنی کنت تراب

آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش / در نقاب شرم شد حتی توارت بالحجاب

گفتگوی وحی الهامش باعجاز بیان / نسبت کر سبع المثانی ازچه شد فصل الخطاب

در جهان هر دمی شکلش ز چین سنبل شب‌تاب گشت / آسمان در عمر خود چندانکه کرد انگه شتاب

کس نمی داند چو حسنی سرزد از عالم که / جلوه حبل المتین ود ولیش حسن المآب

ای بخوبی خلق تو نیکوتر از باغ بهشت / وی به نیکی عهد تو خرم‌تر از عهد شباب

خسرو صاحبقران اختران بادید ازا / ملک موروث وزارت را چو تو مالک رقاب

تا حباب آسا شود در بحر جود تو قطره / آسمان بپذرفته از عهد ازل شکل حباب

ماه عالمتاب از بیخ محاق ایمن شدی / از ضمیر روشنت گر نور کردی اکتساب

نام ویرانی چنان برداشت عدلت از جهان / کز بنا شد در جهان جز خانه ظالم خراب

شحنه عدل تو ملت را نماید زیب و فر / رشحه کلک تو دولت را فزاید جاه و آب

دوحه اقبال را فیض دمت باد ربیع / گلشن آمال را رشح کفت رشح سحاب

التزام امر تو از آب انگیزد شرر / احتساب نهی تو مستی کند منع از شراب

زیر پای فرقدان سایت زمین بر آسمان / آن تفاخر نماید کآب حیوان بر سراب

رشح کلکت ملک را خرم تر از فردوس ساخت / ملک گوئی بوستانستی و کلکت تو سحاب

ابر اگر از فیض بحر جود دستت آبستن شدی / جای باران در ببارد تا ابد دانکه خوشاب

آسمان جاها فلک قدرا اگرچه یا رهی / هست الطاف تو مانند عطایت بی‌حساب

خدمت من بنده نیز از چون مداحی تو / زنده ماند در جهان تا موقف یوم الحساب

حسب حال خویشتن از انوری آرم شعر و / زانکه استادان همه دانند تضمین را صواب

دانی آخر بد نباشد چون توی را چون منی / چون کنم پیدا شتم ارزوی این معنی لقا

گر بخواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

دشمن جاه ترا قارون صفت سر زیر شد / تا رود بر آسمان بالا دعای مستجاب

هرچه منصوبست بود از فیض باقی بحج / هرچه مقصود است بود در عالم دولت مآب

تارک اعدای تو سنگ لواسب را اسیر / پهلوی بدخواه تو تیغ خواد و شد را قراب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

کل جلال

کل جمال تو را شد مسخر آتش و آب
گرفته زلف تو در عنبر تر آتش و آب

خیال شمع رخ و شکر لبش با من
همان کنند که با شمع و شکر آتش و آب

ز زلف دود وشش آب آتشین مو جوش
بکام خشک پدیدار شد بر آتش و آب

نموده تعبیه در عارض و لبش گوئی
کلیم داور خضر پیمبر آتش و آب

کمند شصت خم زلف آن صنم دارد
بجلوه مشتری و مه بچنبر آتش و آب

در آب و آتش شکر گداز دو لب او
بپرورد همه در تنگ شکر آتش و آب

عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت حسن
بهم نموده بقدرت مقدر آتش و آب

بر آن کلاله و گل بین اگر ندیده سنی
در آب و آتش عنبر بعنبر آتش و آب

بیا دلاله رنگین و نرگس مستش
ز خون دیده و داغ دلم در آتش و آب

جز آن جمال که آورده مشک اذفر بار
که دیده بارد هم مشک اذفر آتش و آب

بیاد کار نهاده است در دل و چشم
خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سنگ و ضمیرم پر آب و پر آتش — شگفت تر که بسنگ است مضمر آتش و آب

بیا چو رعد بنالم که گشته‌ام در عشق — چو ابر آذری از پای تا سر آتش و آب

دلم ز آتش عشقش تنور طوفانست — وز آن کشند همه شب تا سحر سر آتش و آب

برنگ طرهٔ آن ماه روی مشکین مو — مراست شبها بالین و بستر آتش و آب

بهار حسن بمعیار عدل خواجه مگر — نموده است و ز آن روبرابر آتش و آب

سر صدور زمانه سراج ملک آنکو — نهاده بر خط فرمان او سر آتش و آب

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — ندیده اند چو او دو مسخر آتش و آب

بباغ ملک سحاب سیاست و عفوش — دهد بلاله و سرو و صنوبر آتش و آب

بکشت دخترمن خصمش همی ضرر بیش — پدید آرد مانند تندر آتش و آب

چو حول و قوه پاس و سیاستش نگرند — بهول گویند الله و اکبر آتش و آب

ز آب لطف و ز تاب غضب بدشمن و دوست — همان کنند که بکوکرد و گوهر آتش و آب

در آن زمان که نهیب تو شد بهر شگاف — برد ز عارض هر دو دلاور آتش و آب

سهم تگاور و باد پای کرکن انگیزد — زخاک تا عنبر تا چرخ اخضر آتش و آب

ز شدت عرق و حدت پرند آور — همی بجوشد اندر تیغ و مغفر آتش و آب

گمان چنان که چشم نشان بهمن دل — همی ببارد چون ابر آذر آتش و آب

فروغ رای ارسطوی آتشش بارد — به تیغ خصم چو تیغ سکندر آتش و آب

نهیب قهر تو شد پرتو زرند نماند چنانکه — کر کم کنند ز اندیشه صبر آتش و آب

بخصم بارد پیکان زال تیر شرش — چو تیغ رستم در هفت لشکر آتش و آب

سلیم طبعی باید که چون کلیم خلیل — کند مطیع و نماید مسخر آتش و آب

بزرگوارا صدرا سرا خداوندا — در این قصیده که باشد مکرر آتش و آب

پی مدیح تو شد شکر چگونه ز رایض طبع — چه مانده هر که اندیشه اندر آتش و آب

نه هر که گوید بیتی دو در جهان سخن — بسان نظم تواند کند در آتش و آب

صفا پذیر و ضیا بخش هست تا و مهر — پذیرد صاف ابد و تا بگوهر آتش و آب

بصد رعزت بارای پیر و بخت جوان — هزار سال چنین کن بساغر آتش و آب

وله ایضاً

در برج شیر گشت چو تحویل آفتاب — چون طبع شیر گشت جهان گرم و التهاب

خون در عروق جوش زان التهاب مهر — چونان که دیگ بر سر آتش از التهاب

باد شمال ریزد تاب شرر زدم — آب زلال دارد سوز جگر بتاب

جاریست بس عرق ز بدنها از این مهر — طغیان سیل حادثه عالم کند خراب

همچون مطر ببارد بر خاکیان شرر — هرکه نعوذ بالله بیند دقیق شهاب

این است گر هوا و چنین است تاب مهر — آخر سمندر آید ماهی صفت در آب

من در چنین هوائی آماده سفر — در زیر زین تند روی چابک تر از عقاب

بهر وداع من همه یاران و دوستان — نالنده همچو رعد و خروشنده چون ربا

طفلان بی قرارم بر اضطراب برق تاب
دوشیزه کان زارم چون ماه در سحاب

چون ابر نوبهاران سر تا بپا سرشک است
چون برق ناگهانی پا تا سر اضطراب

من با دلی پریشان افکنده سر به پیش
استاده همچو عاصی در موقف حساب

نه پای رفتنم بد نه جای ماندنم
نه مایهٔ درنگم و نه پای شتاب

هر چند گفت گردون تا که او درو همراهم
مانند آفتاب در آمد درون باب

از فرق تا قدم به بی غرق در عرق
شاخ گلیست گشته غرقه به گلاب

او رنگ خوی ز قطره و زلف معلقش
از گوشش هندوی چو معلق در شتاب

افروخته چو آتش بر زرین زیر بهمن
روی چو آفتابش از تاب آفتاب

گردیده مشتعل رخ و زلف مشوشش
در روی چو اندر آتش ریز و مشک ناب

بر من نگه نکرد و گر کرد خشم بر
با من سخن نگفت و گر گفت با عتاب

من همچو نقش ایوان محو جمال او
بی قدرت سؤالم و بی قوت جواب

کلکت بدفع اهرمن فتنه جوی ملک　　آن میکند که سازد با اهرمن شهاب

قهرت بکام نحل عسل را کند شرنگ　　لطفت به نیش افعی نوشین کند لعاب

بر خلق آیت کرمی گر خدای خلق　　گردیده جز برای دعاهای مستجاب

همواره دشمنانت رخ زرد چون زریر　　پیوسته دوستانت سر سبز چون سپید آب

وله ایضاً

گر نه از تاب رخ ماهم نهانست آفتاب　　از چه از سیاره گان در التهابست آفتاب

هاله گرد ماه یا حایل بر آن رخسار زلف　　یوسف اندر بند یا اندر حجابست آفتاب

رخ نما تا بر کشد صبح دوم تیغ از قراب　　شب که چون شمشیر مصری در قرابست آفتاب

روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین　　راست خواهی در نقاب مشک نابست آفتاب

موی شبرنگ تو را هندو و مولا مشک تر　　روی گلرنگ تو را نایب مناب است آفتاب

زآب آتش رنگ می چون چهره الابد بجوی　　نیمی اندر آتش و نیمی در آبست آفتاب

زان بت جادو پدید آید دو حال اندر دو حال | گر حسد چون زلف پیچانش بتابست آفتاب

جام بردار از قران زهره است و مشتری | اینک گیرد قرین آفتابست آفتاب

بی نقاب آمد بر هم خندان که شاهد چنین | شاهد ار خواهی نگه کن بی نقابست آفتاب

در کف ساقی سیمین بر نگر رخشنده جام | گر ندیدستی بدست ماهتابست آفتاب

خیز در کانون غم ساقی بده جام طرب | چون تشرین با طرب ز ایلول آبست آفتاب

ز ابر سیما عنبر پاشش بسوزم گلاب لعل نکهت | حالیا گر ابر تر پاشان گلابست آفتاب

ای بسپر آید بسر چون شام یلدای غمت | گر نه مینا مشرق و جام شرابست آفتاب

زهره را انگو که داند با رباب از اختران | کو مطرب بین که بینی با ربابست آفتاب

در میان ماه رویان انتخابست آن پری | همچنان کز خیل انجم انتخابست آفتاب

آنکه چون آتش فشان گیتی فروز آفاق گیر | راست چون تیغ شه مالک رقابست آفتاب

حب بر صد در که نزد بحر زرپاشش کفش | در بیابان کرم همچون سرابست آفتاب

آنکه شهر علم بابش خواند این سبب شگفت — در شمار پنج آن فرخنده باب است آفتاب

خیمه قدرش بجدی است شد کز راستی — قبه آن خیمه زرین طناب است آفتاب

از منجوق چتر عالیش هر بامداد — با دو صد کوچک دلی در التهاب است آفتاب

تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش — با عطارد هم بدم گرم عتاب است آفتاب

گشت روشن زان شبی کز عون قدرش بازگشت — کش بفرمان در ذهاب و در ایاب است آفتاب

نزد آب جدول آتش فشان تیغ او — راست گوئی چشمه‌ای در چاه آب است آفتاب

دفتر فضلش و زان روشنی کز روشنی — یک ورق زو راق آن زرین کتاب است آفتاب

برکه نازی گر برای خنگ گردون سنگ او — ماه نوزین و عنان جوزا رکاب است آفتاب

نزد مردان درش زالی بود افراسیاب — پیش بحر همتش افراسیاب است آفتاب

بسکه سر مالند بر خاک درش پاکان چرخ — قائل یا لیتنی کنت تراب است آفتاب

از دل دشمنش تو پنداری گرفتستی ز کوا — کاین چنین روشن دل صاحب نصاب است آفتاب

بسکه اطفالی که درکان پرورد بخت ها کفش — ز آتش غیرت سپند اسا کباب است آفتاب

رو بهی پا گر ز خنجر وحشش گاو دم سیماب گون — هم زمین لرزان و هم در اضطراب است آفتاب

از فروغ خنجر یاقوت گون پردلان — دل پر از خون تر ز یاقوت مذاب است آفتاب

سربلند از نیزهٔ خطی ز بس سرها شود — در گریز از بیم سرها صد شتاب است آفتاب

ابر تیغ آن سیل انگیز و کاندر چشم هم — زورق زرینش اندر پای آب است آفتاب

از نگرگ تیغ و برق خنجر و گرد سوار — در شتاب و در شعاع و در سحاب است آفتاب

از نهیب تیر پران گوی از خط شعاع — آن کنام غرب با پر عقاب است آفتاب

چون کمان گیرد ملک در دفع دیو بد سیر — ز آسمان گوید راقی شهاب است آفتاب

تیغ زنگارینش چون در رزم شنگرفی شود — در شفق گوئی که در لعل خضاب است آفتاب

پادشاها با که از خون بجست رای من — وارد آن نوری که از وی کامیاب است آفتاب

لیک از حقد حسود جعد شکل نزاع نیک — تیره تر در چشم از پر غراب است آفتاب

بی سوادی چند ناکرده سیه فرق از سفید
مدعی گردد فزون تا یک کتابست آفتاب

بسکه ناپاکند و ناپاکی کنند از خویشتن
با همه ظاهر کنی در اجتنابست آفتاب

آفتابی سایه گستر بر خرابی های ما
سایه گستر چون بر آباد خرابست آفتاب

تا در این فیروزه گون دریای ناپیدا کنار
زورقی مانده که در دریای آبست آفتاب

چون صدف با دادلم پر دُر دریای ثنا
تا چو زورق در ذهاب در ایابست آفتاب

در فلک ذکر ملک با دعای دولتت
بر فلک تا چون دعای مستجابست آفتاب

تا مساعد بخت بد گوهر حسودت کرم خواب
تا سحر بالین کش مستان خوابست آفتاب

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ساقیا از مطلع ساغر پدیدار آفتاب
تا بر غم آسمان بر آتش غم ریزم آب

مهر و مه کرده قران در محفل میخوارگان
یا بدست ساقی مه رو بود جام شراب

راه ایمان میزند ساقی ز خال عنبرین
ره زن دین آمد مطرب بچشم نیم خواب

ساقیا مپسند زین بیش دارم دوران شد
ساغری تا با طرب دمساز گردم چون شباب

خون‌نگر دستم به مهجوری چو سازم چون کنم
دختر رز کاش می‌آید به بزمم بی نقاب

بسته بختم از شش جهت ایم خدایا ساقیا
ساغری در ده که در دست تو باشد فتح باب

آسمان تا چند میریزی بکامم شرنگ
تا بکی داری مرا چون دور خود در انقلاب

باده ساقی که اندر شان ما نازل شده است
آیه لاتقنطو من رحمت الله در کتاب

ساقیا بیرون نه دست سخا از آستین
مطربا در ده صلای خاص و عام و شیخ و شاب

تا سر آیم در گلستان مدیح سروری
کز فلک شیخ المشایخ آمده است او را خطاب

سرور صاحبقران صاحب عالی نشان
شرع احمد را رسول و ملک را مالک رقاب

آنکه آمد بارگاه رفعتش را از ازل
آسمانش آستان و اخترش میخ طناب

آسمان گر آستانش خوانده ام عذرم پذیر
در بیابان آب پندارد همی عطشان سراب

زارزوی کنش دمی خنک فلک گر گذرد
دایم از جوزا عنان و زمهر و مه سازد رکاب

دست انعامش زر افشان دارد عالم را اگر ... اقتباس از آفتاب همت کرد آفتاب

ای جهان کهنه را انصاف تو داده نوی ... وی بنای ظلم از معماری عدلت خراب

نیست از دستت پریشان غیر زلف مهوشان ... نیست در عهدت خروشان جز نی و چنگ و رباب

زیر سم مرکبت بالد زمین بر آسمان ... آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

ماه گردون را حنا بر کف نهد شمشیر تو ... تا چو خصمت سازد از لخته رخ را خضاب

دائما از بیم رمحت شیر گیرد شیر چرخ ... در درون خود شکم در دیده دارد چون حباب

برگ بید آساست خنجر در کف بهرام ترک ... تا چو سیماب است تن شیر فلک را از اضطراب

تا همای رایت افشان کرد پر در نظم ملک ... فتنه گوئی چون تذروی مانده در چنگ عقاب

آفتاب رایت ار عزم جهانگیری کند ... ز آفتاب چرخ گیرد در جهانگیری شتاب

کس نمی داند چو تیغی کی سر زد از عالم گذشت ... آفتاب بی زوال دولت حسن المآب

گر فلک ننهاده سر بر قبضهٔ حکمت چرا ... آمد از تقدیر تدبیر تو را نایب مناب

محفلت را گر نه فردوس برین خوانم مکیف
چون در آیینه شیخ نو کرد دوران عهد شباب

تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست
تا کند مه نور از خورشید تابان اکتساب

دشمنت را جای در تحت الثری قارون صفت
دولتت را بر فلک با چون دعای مستجاب

تا ابد در آسمان مجلست بادا مدام
چنگ زن ناهید و ساقی ماه و ساغر آفتاب

روزگارت روز او نوروز و ماه اردی بهشت
سال عمرت بیحد و دور چرخ بیرون از حساب

حروف التاء

تغزل

محرم هر شب کارت با ناله شبگیرست
در ناله شبگیرت از عشق که تاثیرست

آه دل پر درد است از عشق که غمازست
افغان رخ زرد است بر عشق که تفسیرست

همرنگ زر زیرا از غم گشته رخ گلگونت
ما را به مزاج عشق خاصیت اکسیرست

از دیده خونبار است وز ناله جانکاه است
لرزه به مه و ماهی اندر زبر و زیر است

طوطی شکر حکایت خواهش ز گفتار است — قفلی مگر از مشکش بر مهر زبان تقریر است

بدر رخ زیبایت گردید چو ماه نو — مانند کمان از غم آن قامت چون تیر است

احوال دل ار با من خود هیچ نگفتی تقریر — اشک مژه از حالت پیوسته به تقریر است

کم کرده دلت تسخیر با پای عجبی نبود — دستی همه خوبان را مخصوص به تسخیر است

عیبت نکنم از عشق کاین کار قضا باشد — صنعت نتوانم کرد این زاده تقدیر است

یک روز نباید عشق گر هیچ بجویند سرخ — آسان مشمر کاین کار بازی به دم شیر است

مادام دلت را کار با زلف پریشان نیست — دیوانه سر و کارش ناچار به زنجیر است

در عشق مساعد شد بخت بقدر زلفی — با این اثر میمون از سنبل و تیر است

غیر از تو که در پیری دنبال جوانی — هر جا که جوانی هست دنبال رو پیر است

پیوند محبت را از عشق مکن پاره — کاین عشق قوی بازو در کشور جان میر است

این عشق گرامی را چون جان گرامی دار — کان را که نباشد جان چون صورت تصویر است

امروز بحسن و عهد ممتاز ز آفاقی | عشاق بلاکش را در عهد تو تشویر است

یکروز بمن بنما آن سرو سخندان را | گر سوز نوازش گویم تا قوت تقریر است

گر هست نصیحت تلخ با شعر تر آمیزم | ور زانکه ترش بنشست دل نبد تحذیر است

ور زانکه نخواهی راز از پرده برون افتد | بر قاصد جانان ده این رقعه که تحریر است

تغزل

بر قتلم اگر هجرت با ناز بتدبیر است | پیروی نگاریت دل نیز ز جان سیر است

بگذار جفاجوئی پیش آر نکوخوئی | در کرده مکافات است در واقعه تعبیر است

از تار سر زلفت پیوند دلم مگسل | کاسوده کی مجنون در حلقهٔ زنجیر است

گر روی جوان دیدن نور بصر افزاید | تعویذ جوانان نیز آه سحر پیر است

تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد | نشنیدم و اکنون عشق بر پیر خرد چیر است

از نخل بلند دوست دل خواست رطب چیدن | غافل که نه هر مرغی گستاخ بر انجیر است

دارد همه شب محرم افغان ز غمت تا صبح — وز ناله او همدم در ناله شبگیر است

گر شعر تر همدم در وی نگست تاثیر — در این غزل محرم بی شائبه تاثیر است

ای دوست دلم بیتو از عیش جهان سیر است — در صحبت خوبانم جان بی روی تو دلگیر است

بستند رفیقان هم بار سفر ما را — بر پای دل مسکین از زلف تو زنجیر است

پس با پس نظر کردم تا دل برود لیکن — تدبیر خردمندان درمانده تقدیر است

بر جان و دلم میکن هر حکم که میخواهی — کامروز ترا این ملک در قبضه تسخیر است

ای آنکه کنی در عشق سرگشته دلان را عیب — این کرده چو کانست بر گوی چه تقصیر است

خود تن بقضای عشق در داده دلم ورنه — دفع غم هجرانت یک ناله شبگیر است

غارتگر دین خلق گر نیست چو طراران — چون من سر زلفینت از شرم که در زیر است

ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن — ما و سخن عشقت تا نطق بتقریر است

ای تازه جوان بازآ لب بر لب محرم نه — کاین شکر جان پرور داروی دل پیر است

وله ایضاً

دل پر درد مرا با سر زلفش گله هاست
که بسیار نگارم ز شکسته حوصله هاست

سنبل سحر گر و سوسن سحر گستر
زلف آشفته و رخسار سیه کج کله هاست

پیرو پیر مغان باش که در شارع عشق
بادرها وشه یارا پیده ارتحا طه هاست

این نه زلف است بنا گوش که در صحن چمن
والضحی است که از مشک ترش سلسله هاست

آخر ای زلف نگارین تو کدام آباستی
که خلافات تو پر عرش دلم زلزله هاست

این کدامست چه پاست که چشم و زلفش
چشم بند خرد و محمله ها قافله هاست

پی مراو شب تاریک زاهم روشن
در شبستان رواپای فلک مشعله هاست

طره اش سلسلۀ مشک و جمالش ماهست
اگر از مشک به پیرامن مه سلسله هاست

زلف جرار تو در صید دل اهل نظر
جره بازیست که از مشک ترش چنگله هاست

قدح باده سپر کن که چراغ ره عشق
برق پیکان غم و بارقۀ نازله هاست

خضر ره حب علی ساز که عشق است آن تیه ‏ که کلیم آسا سرگشته در او قافله هاست

آنکه در دایرهٔ کفر صلیل تیغش ‏ نفخ صوریست که با نایره مشعله هاست

جنبش آن جذبه که تا قائمهٔ عرش برین ‏ قوت اجنحه فرض و پر نافله هاست

بر انوار تجلی کتاب فضلش ‏ لوح محفوظ نظیر ورق باطله هاست

ز آتش رشک کف کان بدخشان بخشش ‏ دل دریا را از عقد گهر آبله هاست

اندر آن وقت که از غرش کوس ناورد ‏ بر سر گنبد دوار فلک غلغله هاست

تا شود جیب قبای اجل اندر ادهم ‏ گوی پیکان را از چشم زره انگله هاست

گرد گلی صفت معرکه در چشم یلان ‏ روشنی را چو غبار سیه مرحله هاست

تیر پران کمان همچو دعای مقبول ‏ سینه تیر و کمان را هدف معبله هاست

از کف موسوی و معجز بالاهنگش ‏ در دل تیره فرعون صفتان ولوله هاست

در دل گرد سپه تابش تیغ دو سرش ‏ سقر اهل نفاق و قمر کدله هاست

بکوه خونبار

ز ابر خونبار پرند آور طوفان خیزش | همچو ماهی لب تشنه در شط خون راحله هاست

برزمینی که فتد سایه گرزش تا حشر | خورشش دیو و دد آماده ز مغز کله هاست

آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز | راست مانند اذانیست که بی حیعله هاست

حبهٔ حب تو در کفهٔ طاعت عملیست | کاسمانهای گران سنگ برش خردله هاست

فرق از ذات تو با ذات خدا آسان نیست | حل این مسئله از غامضهٔ مسئله هاست

پا نهادی تو چو حق دست بدوش طه | عقل در شایبهٔ تشبیه این منزله هاست

قاب قوسین حضیض درجات وصلت | تا بمعراج تو از اوج دنی فاصله هاست

زان بهین رتبه که کوس ارنی کوفت کلیم | تا به آرامگه کشف مرحله هاست

دست انصاف تو ابریست که بارانش جود | دل آگاه تو بحریست که موجش صله هاست

شیر با حفظ تو در بیشه پرستار رمه | گرگ با پاس تو در دشت شبان گله هاست

زاده طبع من آویزه گوش دلهاست | تا که از زیور تحمید تواش مرسله هاست

سخنم شیرین و حی است و قلم نیشکرش | تا که مشغول ثنایت دلم از مشغله ها

شربت عمر بکام عدویت تلخی مرگ | تا که شیرینی و تلخی بود و حنظله ها

در مدح نواب سپه سالار جنگ بهادر فرماید

چیست آن حلقه که از بس نگار چین است | شکل نون زر و زیب الف سیمین است

ہیچو بند و پی عطارد بن طاقش مرکز | اختری بر صفت تیر قلم مشکین است

مشتری [illegible] هلال مه نو پنداری | یا هلال مه نو مشتری از تضمین است

[illegible] از قامت مجنون و زلف لیلی | تنگ تر از دل و لبش دهن رنگین است

سنگ [illegible] پشت داست زده حلقه بچو و بچو | کو هرین گر کشف و مار اگر زرین است

ماه کنعان شده مانند مه کنعانی | دلش از دست زلیخا صفتان خونین است

یا نگاهیست که پیراهن او تابد تیر | یا هلالیست که پیرایه او پروین است

چو افق دایره گون باشد و لاغر چو هلال | چو فلک آینه فام و چو شفق رنگین است

در کف شاه

در کف شاهد کوثر لب رخسار بهشت
راست چون حلقهٔ زلف کج حور العین است

کوثر پشت است و کشد سنگ بر چون فرهاد
با که سنگین دل و سیمین بر چون شیرین است

نیست بلقیس وی زیب و فر سند جم
همچو بلقیس کلاه کمرش کابین است

بعطارد بودش نسبت همچون برجیس
رونق شرع شریف است شعار دین است

چند در پرده دهی جلوه معانی همدم
خاتم آصف کیوان فر و جم تمکین است

سرور سالار جهان حضرت مختار الملک
که فروغ گل و دولت و ملک و دین است

سید و صدر جهان میر تراب علی آنکه
زال یاسین چو بقرآن سبب یاسین است

آنکه اندر صلوات است قرین احمد
آنکه واجب چو دعا بر عدوش نفرین است

در سواد قلمش مشک خطا تعبیه است
در صریر قلمش آب بقا تعیین است

همچو خورشید که آئینه چارم فلک است
چار بالش را فر و شهر فرش آئین است

موسی آسا زبی دعوت فرعون صفتان
در بنانش قلم چیره زبان تنین است

مهر کینش به عزیزی بر احباب عدو ‏ ‏ چشمهٔ کوثر و آتشکده برزین است

وه زهی ایکه بمثلت بجهان امکان ‏ ‏ مادر دهر عقیم است و فلک عنین است

نیست گر شاخ حمل شاخهٔ کلکت از چه ‏ ‏ با صریرش نفس خرم و فروردین است

عزم معراج جلالش چو کند فکر حکیم ‏ ‏ قدم اول او تارک علیین است

ز آتش ظلم دل ملک سپند آسا بود ‏ ‏ حالی از عدل تو آشوب دلش تسکین است

للّه الحمد که در عهد تو در صحن امان ‏ ‏ عافیت بستر و آسوده دلی بالین است

قبهٔ چتر برافراشته جاهت آنسان ‏ ‏ که جبین جبروت از حسدش پرچین است

گر چه نکهت ز گلستان جلالت دارد ‏ ‏ نفس باد بهاران ز چه مشک آگین است

از حسد گفت یکی حشمش بر این پایه ‏ ‏ گفتم این در نظر مردم کوته بین است

هر کسی بر حسب بینش خود حرف زند ‏ ‏ ورنه مقدار تو پیداست که بیش از این است

توسنی میکند ان خصم بداندیش چه باک ‏ ‏ چون ترا توسن اقبال به زیر زین است

صاحبا

صاحبا صدرا ای آنکه سواد قلمت
غرهٔ دولت و تسکین دل مسکین است

همدم آن طوطی شکرشکن باغ سخن
کز بس استاد ازل مدح تواش تلقین است

پاک و بکر است عروسانش لسان مریم
از دم مدحت تو حاملهٔ تحسین است

پرورد شاهد معنی همه در پردهٔ دل
چه نه طفلی که سر و پا سخنش نمکین است

گر نوازیش و چندان چو شود زانکه ترا
مدحها کرده که شایستهٔ صد چندین است

تلخ کام است به دوران مددکاری آن
مدد مدح ملیح و سخن شیرین است

تا که نقاش صبا در چمن لاله و گل
غازهٔ روی گل و ماشطهٔ نسرین است

چمن آرای وزارت قد موزون تو باد
این دعائیست که پیرایهٔ او آمین است

در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان [illegible]

زلفین تو یا بر شتر طور دخانست
یا دستهٔ سنبل به کف حور جنانست

رخسار تو ماهیست به زیر زره زلف
یا ماه زره دار و زره مشک فشانست

هر حکم که سر برزند از رای منیرش | حکم قدر و امر قضا تاج انگشت

ای آنکه بپاید صفر و فاصله دو | بر در که اقبال تو پیوسته روا نشست

تشریف همایون تو بر مسند شاهی | فرخنده تر از ماه به برج سرطان نشست

گردند غلط وار دست تو نسبت بکف کان | دست تو نه کانست که بخشنده کان نشست

بر قیمت براق تو کش از کوه رکاب | کوهیست سمند تو کش از برق عنان نشست

فرقیست بسی فر ترا با فر کیوان | آن پیر کهن سال ترا بخت جوان نشست

ایمن ز خزان نیست هر جا که بهار | لطف تو بهاریست که ایمن ز خزان نشست

بحریست گران مایه دل راد تو کان را | در عالم اندیشه نه حد و نه کران نشست

با فر فریدون تو در عرصه گیتی | شاهنشه و نیکت نه جهان تیغ قلا نشست

بگرفته جهان را کرمت دایره کردا | جود تو کرد دایره چرخ کبا نشست

فرقی که عیانست میان تو و جم | مرد افکنی او خبر است از تو عیان نشست

در هند تویی ساکن و در خطهٔ ایران
در چهرهٔ دشمن ز نهیبت نه بقا نیست

زانسان که تو افغان شکستی بخنجر بسیان
نه قدرت شیر نر و نه ببر بیان نیست

در معرکه بیزد ز ترکت افکنی تو
در بر دل بهرام سلحشور طپان نیست

میدان نبرد تو بجولان که گران
از خون عدو لعل گران تا بکران نیست

در حمله تویی حیدر و در دل سهم آلتم
ای بچه شیر زبان شیر ژیان نیست

ای آنکه در آئینهٔ قلب تو گواهی
راز دل عالم ز کم و بیش عیان نیست

حاجت نبود شرح غم دل بتو گفتن
آنجا که عیان است چه حاجت به بیان نیست

پیش تو چه گویم که ز رفتار زمانه
حال دل سودازده در هند چسان نیست

از شدت بی نفعی ملک دکن امروز
از مال که بگذشت سخن کار زبان نیست

گفتم که کنم هجرت ازین ملک بسوی آ
با هم زن و فرزند در بند گران نیست

عاقل نه نهد بند سلاسل چو چنان
آنرا که فلک بند در البته صبا نیست

با من همه کین بست شعرش ازرقیست — با شعر اگر گاه چنین گاه چنانست

یکراهم قرض است و یکی راهم روزیست — ای وای بهمدم که هم این است و هم آنست

گویند عزیز است هنر در بر زمانه — چون شد ز هنر قسمت من هون و هوانست

گویند زمانه گذرانست مخور غم — با دل چه کنم کو بجهان گذرانست

هیچ روی چرخ چو دیدند حکیمان — گفتند از آن طالع عالم سرطانست

تا روشنی مشعل مهر جهان تاب — روشنگر اطراف زمین است و زمانست

روشن بتو بادا بجهان دیدهٔ دولت — تا نور شبستان تن از شمع روانست

حکم تو روان بادا تا چرخ مسیر است — بخت تو قرین بادا تا دور قرانست

بر دشمن جاه تو همه سود زیان باد — تا کار جهان سود گهی گاه زیانست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

نو بهار آمد و فروردین است — روز بازار گل و نسرین است

صفحهٔ باغ زمرّد گون است	دامن راغ گهر آگین است
نافه‌ها در بغل باد صبا است	گر حسد نافه دلش خونین است
غنچهٔ باغ ز تشنگی گوئی	دل ویس و دهن رامین است
سرو اندر لب جو پنداری	در لب کوثر حور العین است
وز گل لاله کنار چشمه	رشک آتشکده برزین است
باز بر شاخ شکوفه بلبل	نغمه‌پرداز غزل رنگین است
توده خاک ز تزئین بهار	بر صبا از فلکش تمکین است
از کف ماشطهٔ نوروزی	زلف اطفال چمن پرچین است
به تماشای عروسان بهار	سرزمین دیدهٔ علیین است
گر رخ سوسن و چشم نرگس	همه گر آذر مه و پروین است
از ملاقات جبین سنبل	نفس باد صبا مشکین است

ربع اطلال ز نقش زنگار — غیرت نقش و نگار چین است

همچو پیراهن گل صدپاره — دل بلبل ز کف گلچین است

چون صریر قلم صدر جهان — زنده کز نکهت فرودین است

نی فی اندر نظر فرزانه — فرق بسیار از آن تا این است

آن تماشای رخ لبتانست — این تسلی دل مسکین است

آن کند نفس نباتی تازه — این روان پرورش آئین است

آصف دهر سراج دوله — کز ضیاء فر و ملکت دین است

آنکه در زمرهٔ آل یسین — چون بقرآن مبین یاسین است

از پی دعوت فرعون ضلال — قلمش بر صفت تنین است

در سواد قلم جان بخشش — چشمهٔ آب بقا تضمین است

پایه اسپش بسر هفت اورنگ است — در کهش قلعهٔ چار ائین است

بر در دولت روز افزونش | تو سخن سنج بدر بیرزبین است
دبیرزی انکه به شلست جهان | دهر نازاده فلک عنین است
کلک مشکین تو در رونق شرع | نایب تیغ شه صفین است
شاه بخت تو را چون بلقیس | تاج و تخت جهان کابین است
انکه بنود دلها بیست تازه | همچنان لاله دلش خونین است
رای و روی تو به ملک آرائی | صبح پاک و علم زرین است
چرخ با عزم تو بی بنیاد است | کوه با حلم تو بی تمکین است
کلک مشکین تو در نظم جهان | غیرت تیر قلم مشکین است
صاحبا صدر ای آنکه تو را | در جهان دادرسی آئین است
همدم آن بلبل بستان سخن | کز ازل مدح تو اش تلقین است
دختر انی که ز طبعش زاید | همگی حامله تحسین است

پرورد مگر معانی در دل / زان سرو پا سخنش رنگین است

روزگاریست که در ملک دکن / خاک درگاه تو اش بالین است

حالی از دست غلط بازی چرخ / مبتلا در کف کوته بین است

مرغ دل در برش از این غصه / چون کبوتر بکف شاهین است

بارهی کینه نورزد تنها / چرخ با اهل هنر در کین است

از بد دهر خریدارش باش / گر همه الف و اگر الفین است

گر نوازیش و چندان چو شود / صله مدح تو صد چندین است

تلخ کام است مدد کاری آن / مدد شعر تر و شیرین است

تا که نقاش صبا در بستان / چهره پرداز گل و نسرین است

کار پرداز جهان کلک تو باد / این دعا را رقم آمین است

ملک باد الفت آسوده / تا فلک شاه و زمین فرزین است

در مدح نواب سراج الملک بهادر

این کاخ منور که ز آئینه نگارست / گر طاق فلک نیست چرا آئینه کارست

این کاخ نباشد نهم هشت بهشت است / این طاق نباشد و همین نه حصارست

یا آیه نور است بمشکوة زجاجه / یا کوکب دری که چنین شعشعه بارست

نی راست بگویم بتو طور است و تجلی / کز هر طرفی می نگری جلوه نارست

بر رخ کلف از ماه نمی داشت نگفتم / هر آئینه در جلوه چو ماه ده و چارست

این خود چه مکانیست که سکان درش را / نه غایله بلبل و نه پروای بهارست

فرقی که عیانست از این خانه بگردون / آن است که این آئینه و چرخ نگارست

واضح شودش مسئله وحدت و کثرت / آنرا که در این مجلس آراسته بارست

شمس است نه صد شمس ورا شمسه طاق / ماه است نه چون ماه صدش آئینه دارست

یک شمع در آن بزم سپهری ز کواکب / یک ماه در آن قصر جهانی ز نگارست

تمام

هنگام چراغان درختان بلورین
تا چشم کند کار جهان ماه و ستاره است

از روزن آئینه چو در باغچه بینی
بینی نگران تا نگران باغ بهار است

با آئینهٔ چرخ چو کردند مقابل
آن رست یک آئینه و این راد و هزار است

این کوکب رخشان که اندر دل گردون
از غیرت این خانه پراکنده شرار است

روشن تر از این خانه ندارند دلیلی
آنان که بر آنند که خورشید مدار است

چرخی است برازنده و خورشید بلندش
آرایش ایوان جهان صدر کبار است

نواب سراج الملک الصدر زمانه
کز ابر کفش ملک دکن باغ بهار است

الصدر گران مایه که اعیان جهان را
با بندگی درگهش از خواجگی عار است

گر باین زکف مکرمتش ابر مطیر است
ارزان ز سواد قلمش مشک تتار است

ای آنکه باعجاز هنر خامهٔ سحرت
در دعوی فرعون صفتان موسی دار است

با مرهم لطف تو الم خرمن و برق است
با لمعهٔ جاه تو ستم شعله و خار است

بحریست گران مایه دل راد تو کان را — در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است

جود تو کجا و کرم ابر بهاران را — او قطره فرو بارد و این گوهربار است

با رفعت جاه تو فلک شاخص و ظل است — با لنگر حلم تو زمین مشت غبار است

رنگین شده از کلک و کف تو کار زمانه — کلک تو نه کلک است که نقاش بهار است

فرق است بسی کلک تو را با قلم چرخ — او حادثه می زاید و این حادثه خوار است

المنة لله که به شد دیده بد دور — زان روی که خورشید برش تیره چو قار است

گر سنگ بلا بارد از ایوان حوادث — همدم چو غم آن را که خدا یاور و یار است

تو فرقه نیز وافی از آنت به همه حال — صحت به یمین است و سلامت به یسار است

زین نعمت عظمی که خدا باز بداد — تا حشر دل پیر و جوان شکر گذار است

گیرم که بداندیش بگیرد پر سیمرغ — سر پنجه اقبال تو سیمرغ شکار است

ای دل بخدا ساز که مردان خدا را — در آینه قلب عیان صورت کار است

تا خسرو یک اسپه اقلیم چهارم | بر تیز تک ابلق ایام سوار است
بادا همه شب قدر و همه روز تو نوروز | تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است
روشن شو جاوید چو طاق فلک از ماه | این طاق مشوّر که ز آئینه نگار است

در مدح جناب فضائل و کمالات اکتساب آقا سید عباس صاحب

این بحر معانی که ورا نام کتاب است | گر سبع مثانی نه چرا فصل خطاب است
یا پرتوی از سرچشمهٔ آیهٔ نور است | یا آیتی از محکمهٔ ام کتاب است
معجز نبود سحر بود شعرش لیکن | سحریست که با معجزه اش دست عتاب است
بحریست مضامین بلندش که به معنی | نه گنبد افلاک در آن بحر حباب است
مصحف نبود لیکن در حسن مقالات | دیباچهٔ طوبی طلم و حسن مآب است
در زیر نقاب خط او صورت معنی | چون شاهد خورشید بر افکنده نقاب است
شیرینی ابیات نثرش با معنی | آمیخته چون قند که در زنگلاب است

صحن چمنش نام نهادن مستماست زانرو که سخن چون چمن و طبع تو آبست

هر نقطهٔ او نجم هدائی بره شرع مانا فلک نجم هدی طبع جنابست

خضر ره گم کرده زمان سید عباس آن کز فلکش مفتی اسلام خطابست

از علمش اگر پرسی دریای محیط است از جودش اگر پرسی باران سحابست

در طرف غزل پنجه افکار بدیعش دستیست که بر خون دل عشق خضابست

ای آنکه در انشاء سخن فکر دبیرت پیریست که بر تازه گی عهد شبابست

نطق شکر افشان تو هم صحبت وحی است رای ز خطا دور تو خود عین صوابست

تو شمع فروزان هدائی بره شرع ذکر تو بود واجب و مدح تو ثوابست

هر نغمه ز قانون کتاب تو بگوشم خوشتر ز دو صد نغمهٔ قانون و ربابست

اوصاف کمالات بحقیقت چه نویسم زانرو که کمالات تو بیرون ز حسابست

از چرخ شریعت قلمت دیو کند رجم مانا قلمت را روش تیر شهابست

با اوج جلال تو فلک راست چه نسبت
تو بحر علومی و فلک درد سرابست

حاسد چو شنم از عیب کلام تو بگیرد
از ماه ضیا بخشی و خو عور کلابست

بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق
مشتاق تر از خاطر لب تشنه بر آبست

ترسم رود از پیش برون پای درنگم
از بسکه دلم را بلقای تو شتابست

از دست جدائی بجهان تنگ دل من
مانند دل رعد و لب لعل ربابست

تا آینه طلعت خورشید جهان تاب
تا هیچه این خیمه زربیضه طنابست

بدخواه تو در لجه غم باد شناور
تا سطح زمین منبط اندر سر آبست

از روشنی رای تو آفاق منور
تا مهر جهان تاب در آفاق بتابست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بزم طرب و شادی دستور گرامیست
مطرب بزن این نغمه که ایام بکامست

تا پهن کنی گوش نوای نی و چنگ است
تا کار کند چشم فروغ می و جامست

از هر دو شقه در طره مشکین رخ ساقی | چون صبح دو دم در شکن ظلمت شامست

در جلوه بهر سو بت شیرین حرکاتی | در رقص چو طاوس و چو طوطی بکلامست

از هر طرفی ماه چهارده ماهست بجلوه | در هر قدمی سرو خرامی بخرامست

ماهی و چه ماهی که مبارک بطلوعست | سروی و چه سروی که قیامت بقیامست

ساقی ز قدح برگ طرب ساز که امروز | عیش و طرب و خرمی و شادی عامست

آن آتش تر آر که چون آتش نمرود | هر رنگ گل و لاله بر دا و سلامست

از بی خبری ساز که بر فتوی دانا | بی باده نشستن بچنین روز حرامست

ناهید بزیر آمده از بهر تماشا | باور اگرت نیست به بین بر لب بامست

از جلوه مصباح بمشکوة زجاجت | شهر شده بنجوم فلک آئینه فامست

نه ظلمت شب را کلفت از کلفت لیالی | نه طره مه را اثر از گرد ظلامست

با نور چراغان درخشان بلورین ※ | از تیرگی شب نه نشانست و نه نامست

از دود و فروغ شهر آتش گل ریز — بر پا فلکی مختلط از نور و ظلامست

گر چرخ مشعبد نه انار است چگونه — طالع همه زان رمح سماک و مه تابست

مهتاب اگر چرخ نه نماید نه نماید — هر کاسه مهتاب یکی ماه تمامست

در اوج گرفتن بهوا تیر هوائی — با سنبله چرخ به پیغام و سلامست

این خرمی و فرخی و شادی و خوبی — زیبا و مبارک ز فر صدر کرامست

سالار عدو مال که او را بهمه حال — اقبال مساعد بود و بخت غلامست

آنکو کفش کافل روزی عبادست — آنکو کرمش قبله حاجات انامست

پیدا بدل روشن او راز سپهرست — پنهان بکف همت او قبض غمامست

ای آنکه بفیروزی و فر قاصد دولت — با قاید اقبال بلندت به پیامست

از فرخی فال تو برجیس برشکست — وز روشنی رای تو خورشید بوامست

بر رای تو و مهر چو بینند ندانند — خورشید کدامین بود و رای کدامست

از عدل تو آشوب زمانه به امانست — وز پاس تو شمشیر حوادث به نیامست

گر تیغ به بار در حوادث نخورد غم — اندر کنف حفظ تو آن را که مقامست

تا نزد هنرمند نه چون علم بود جهل — تا نزد هنرمند نه چون خواص و عوامست

در پیش کی دولت رامش کن و بنشین — تا رقص کنان ابلق دوران بخرامست

در بزم طرب زای تو هر لحظه نوازند — گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست

وله ایضاً

دل سودازده را ارچه ملال و محن است — همه زان طرهٔ طرار شکن در شکن است

هر خمی بابل و بابل فن و سحر است و فسون — هر شکن کابل کابل حیل و مکر و فن است

دلم از آن شده سودائی و بختم تیره — با که سودازده و تیره تر از بخت من است

دل همی دزد و چون شحنه بر زنجیر کشد — چون توان کرد که خود شحنه و خود راه زن است

ساکن روضهٔ رضوان بود و شیطانست — با فرشته است قرین روز و شب اهرمن است

حلقه سالست بگوشش دل زار دل من   حلقه در گوش برش چون به بر بت شمن است

سنبل باغ جنان در کف حور العین است   سایه بال ملک بر طبق یاسمن است

شب قدریست که خورشید درخشان با اوست   تیره ابریست که آبستن در عدن است

مار اگر هست چرا صید بافسون نشود   مار اگر نیست چرا بر سر گنجش وطن است

یا که آویخته سنبل بدرخت طوبی   یا که بال افشان بر شاخ صنوبر زغن است

مشک اگر نیست چرا نافه صفت پرچین است   مشک اگر هست چرا نافه چو مشک ختن است

بسکه سودازده و شیفته دارد ما را   جای شکوه به بر صدر زمین و زمن است

هم دل رادش عمّانی گوهرزاییست   هم کف جودش دریائی در عدن است

سخن از جاهش گفتم که کنم عقل آشفت   کاندرین جای سخن نیست ورای سخن است

ای فلک قدر ملک مرتبه کز غایت جاه   پایه جاه ترا پای بر اوج پرن است

ای مه برج عنایت خبری گرفتی   از که زین بنده که سالست قرین محن است

حرف دال

در تهنیت ورود عالیجاه میرزا حسین خان ایلچی ایران

مژده که ایران به هند سفیر خاقان رسید
بر تن ایرانیان ز آمدنش جان رسید

ایلچی شاه عجم صاحب سیف و قلم
مژده که از ملک جم مرغ سلیمان رسید

بر در هندوستان زد علم کاویان
مژده که از نیستان رستم دستان رسید

حیدر احمد لوا زد علم لافتی
از دم شیر خدا قوت ایمان رسید

لمعهٔ سیاره‌اش گشت چنان جلوه‌گر
کآیت تحت الشعاع بر مه تابان رسید

شاه جهان آفتاب ماه فرستاده‌اش
هان ز بر آفتاب ماه درخشان رسید

باشد و از پیک شاه هند چو ایوان ماه
با پی خوبی و جاه ماه بسرطان رسید

گردد حمایل بجان نامهٔ شاه جهان
از صف کروبیان حامل قرآن رسید

هیچ چو پیچد بسر رقص کنان شد زمین
وه که بطور سینین موسی عمران رسید

می‌رسد از آسمان مژده امن و امان ——— آیت حق شد عیان رحمت یزدان رسید

گشت درست این که من توبه نخواهم شکست ——— کآیه لا تقنطوا مژده غفران رسید

چشم تر آرزو گشت منور بدو ——— نکهت پیراهن یوسف کنعان رسید

شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب ——— جان بر جانانه شد درد به درمان رسید

ای صنم سیم تن می بخور و نی بزن ——— شادی کن کز چمن مرغ خوش الحان رسید

قاصد باد شمال داد نوید وصال ——— نوبت غم شد تمام هجر به پایان رسید

گشت بخوبی زمین رشک بهار چمن ——— کار جهان شد حسن چونکه حسین خان رسید

از اثر مقدمش جان جهان یافت نور ——— چشم رمد دیده را کحل صفاهان رسید

مژده وصلش مرا از الم جان رهاند ——— عیسی جان را توان از دم رحمان رسید

ای کف تو کان جود رای تو بحر وجود ——— زان یم و زان کان زیان بیش به یم و کان رسید

کلک تو بخشد حیات از ظلمات دوات ——— وه که به ظلمات باز خضر به حیوان رسید

گلشن اقبال تو سبز که بر خواص و عام ‌ ‌ ‌ زابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش شکلی در شفق زرد و نزار آمد پدید ‌ ‌ ‌ بسکه لاغر بود گفتی روزه دار آمد پدید

زورق سیمین نه او را لنگری با دبان ‌ ‌ ‌ اندرین دریای ناپیدا کنار آمد پدید

در زوایای شبستان سپهر لاجورد ‌ ‌ ‌ صورتی روشن چو شمع زرنگار آمد پدید

زین خم نیلی برآمد مه چو جام زرنگار ‌ ‌ ‌ مژده رندان را که مستی را بهار آمد پدید

ماه نو در حلقه های طرهٔ مشکین شب ‌ ‌ ‌ همچو در زیر نقاب ابروی یار آمد پدید

من بر آن شکل مبارک تا شدم محو نظر ‌ ‌ ‌ آب دندان لعبتان بی شمار آمد پدید

کوکب سیمین سپهر اندر سپهر آمد عیان ‌ ‌ ‌ شاهد شیرین قطار اندر قطار آمد پدید

افسر اکلیل شد از تارک گردون بله ‌ ‌ ‌ خوشه پروین ز تیغ کوهسار آمد پدید

با کتاب فضل از بام دبیرستان چرخ ‌ ‌ ‌ فیلسوفی ذو فنون روزگار آمد پدید

مست و پاکوبان ز شنگوی ز جامی سیم چو ‌ ‌ ‌ لعبتی زیبا چو نقش قندهار آمد پدید

خیمهٔ شاهانه برپا لیک پیرامون او ‌ ‌ ‌ لشکری آراسته بی شهریار آمد پدید

پهلوانی شد مقابل با درفش کاویان ‌ ‌ ‌ گفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید

بر فراز منبر پایه چرخ برین ‌ ‌ ‌ خواجهٔ مؤمن دل و پرهیزگار آمد پدید

از ورای این وان در اوج ایوان جلال ‌ ‌ ‌ پاسبان درگه صدر کبار آمد پدید

افتخار دودمان مصطفی سالار جنگ ‌ ‌ ‌ آنکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید

از کف رادش پدید آمد بگشت آرزو ‌ ‌ ‌ آنچه اندر بوستان ز ابر بهار آمد پدید

از قرار نظم کلک بیقرارش در جهان ‌ ‌ ‌ بی قراریهای عالم را قرار آمد پدید

باد را از تابش خشمش شتابان شد عنان ‌ ‌ ‌ خاک را از لنگر حلمش وقار آمد پدید

لطف و خشمش جلوه گر گشتند در روز ازل ‌ ‌ ‌ زان بهشت عدن و زان دار البوار آمد پدید

سرو را صد شکر کاندر بوستان آرزو ‌ ‌ ‌ شاخ امید جهان را برگ و بار آمد پدید

آصف جم باز بر صدر وزارت بر نشست / آسمان دین و دولت را مدار آمد پدید

مملکت را از حفاظتش انتظام آمد عیان / سلطنت را از اهتمامش اعتبار آمد پدید

رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان / باز آبی در جهان بر روی کار آمد پدید

دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن بسر / کاب رفته باز اندر جویبار آمد پدید

قاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد / این بشارتها ز لطف کردگار آمد پدید

راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج / صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید

سیل غم بنیاد هستی را ز جا بر کنده بود / در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید

تا جهان باقیست بادا عمر و دولت برقرار / زانکه عالم را ز تدبیرت قرار آمد پدید

من نگویم دشمن بدخواه بادا خاکسار / دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید

در مدح نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک آصف جاه

خجسته عید شهنشاه کشور ایجاد / هزار بار بشاه دکن مبارک باد

نظام دولت و دین شاه عادل آصف جاه ❊ که دست عدلش داده دل زمانه بباد

نصیر ملت اسلام ناصر الدوله ❊ که روزگار بدو خرم است و دولت شاد

سر ملوک جهان آنکه بر ملوک جهان ❊ لوای عهد اولی الامریش جهانبان داد

کلام او همه فضل و مراد او همه بذل ❊ نهاد او همه عدل و سرشت او همه داد

ثنای ذات شریفش زمانه را تعلیم ❊ دعای دولت جاهش فرشته را اوراد

دو حاجب اند بدرگاه او قضا و قدر ❊ دو بنده اند بفرمان او صلاح و سداد

شهان ز فتح و ظفر در جهان مدد جویند ❊ تو آن شهی که ظفر جوید از فرت امداد

توئی بمرتبه از خسروان عالم سر ❊ چو از میان رسل برگزیده اجیاد

بشرع اهل نظر چون نماز باشد فرض ❊ دعای دولت جاهت به بنده و آزاد

عبادت است بفرمان تو عمل کردن ❊ که امتثال اولی الامر فرض شد بعباد

فلک بپایه درگاه عالیت نرسد ❊ اگر بمرتبه هفت است اگر شود هفتاد

خریده بود جهان گر بسایه عدلت — ثرین گون نمی گشت در زمانه فساد

بیاض صبح برویت برابری میکرد — گرفت طرف جبینش ز زلف شام سواد

نمی کشید شمالش ز موج در زنجیر — ز وسعت دلت ار بحر جستی استمداد

بروزگار تو بس دست هر کوتاه (هست) — کسی ز عهد انوشیروان نیارد یاد

ز تیغ حادثه هر رخنهٔ بملک فتد — کفت رفو کند از نوک خنجر فولاد

ز دست جود تو گنجور بحر و مادر کان — یکی چکد ز دلش خون یکی کند فریاد

فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابد — دمد ستاره روشن ز خاک تیره نهاد

ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنماید — یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد

نگاه تربیت اختران هفت سپهر — طباع حامله گوهران چهار اضداد

نه خسروی چو تو در کارگاه امکان (دید) — نه سروری چو تو در شهر هند امکان زاد

هنروران را در عهد دولتت نرسید — که چون ظهیر نماید از هنر فریاد

هنر است شکر که در بارگاه تو همه هم — کمر بخدمت تو بست و زبان بمدح گشاد

بیمن تربیت جاه تو چون شمشیر قضا — قدم ز مرتبه بر تارک سپهر نهاد

هر آنکه داشت امید دعا شهنشاها — رسید غایت آمال او به نیل مراد

جهان پناها هر چه کار عالم است — مدار کار بود آب و خاک و آتش و باد

ز آب تیغ تو خاموش آتش فتنه — ز پای پیل تو خاک مخالفان برباد

بعهد جاه تو ارکان سلطنت محکم — ز دست عدل تو اقطاع مملکت آباد

بنزد تخت تو خواهان تا بپاست عالم — بحق سید کونین و عترت و اولاد

در مدح نواب سالار جنگ بهادر

زهره سیما کیم بهار رونق پید و پیدا کند — معجز موسی پدید از پسته گویا کند

سحر بابل وام بسیار از پسته معجزه — زان یکی بسمل نماید زان یکی احیا کند

آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب — لاله و سنبل بناه و نرگس شهلا کند

جسم ذار

خیزد از دریا گهر ما هم چو خیزد از کنار ‎ چشم از لؤلوی غلطان دامنم دریا کند

عکس آب آتشین موجش همه شب تا بروز ‎ آب و آتش در دل و در دیده ام پیدا کند

بر قد و رخسار و زلف آن بت یغماگر ‎ با گل و سنبل ندیدی سرو اگر یغما کند

یار موسی پیرهن و آب خضرش در لبان ‎ زآتشش سنبل دمد آبش ثمر خرما کند

زآن دو هفته مه سکینه پرده پسند انجمال ‎ مهر عالمتاب چندین ساله را رسوا کند

زلف را از رخ فرو گذار با مشاطه گوی ‎ روز روشن ابر را با شب یلدا کند

تندی خویش شکر بار آرد از گفتار تلخ ‎ گرمی خور آری از غوره عیان حلوا کند

یاد رویش در دل تنگم چو روشن پای صدر ‎ تیره شام هجر ماه و مشتری پیدا کند

رام بخشش این مثنوی ببرت که کار تیر را ‎ با زبان خامه همچون پیکر چوب آکند

چشم مه باشد چو خورشید و هم شب‌رنگ او ‎ شعله خورشید سان در هر قدم پیدا کند

با همه روشن دلی در زبان تیره دوری ‎ کسب از کلک زبان بریده انشا کند

در سماع جان تار جابساتش سنبکت عزا — زخمهٔ عشرت فزای زهره زهرا کند

شمس طولانی کمندی با قدار خط شعاع — تا بسجای شمسه در ایوان جاهش جا کند

تا کرد شریان خصمش تعبیهٔ دندان مار — والی عقرب به نیش خنجر بُرّا کند

مشتری را خانهٔ قوس آمد چو لعل خاتمش — زین شرافت در جهان فرخنده کی ها کند

عکس رای مشتری فالش کیوان کرفته — خلق زشتش منقلب بر خصلت زیبا کند

سرورا هنگام آن آمد که فراش بهار — چون بساط فرش باغ و بوستان آسا کند

باد نوروزی و یعنی ابر مروارید بار — این جهان پیر را چون تخت تو برنا کند

از طراوت دشت را چون موکب اردی بهشت — غیرت افزای بهار و گلشن حورا کند

رایت منصور گل سازد چو اقبالت بلند — طرهٔ سنبل نگون چون طالع اعدا کند

تا شکوفه همچو طبع خرمت خندان شود — ابر مانند حسودت دیده خون پالا کند

لاله پای سرو گل گیرد بفرقت جام مُل — سار سر چون مطربت بانک هزار آوا کند

پنجم رای

همچو رای معدلت زای تو نقاش بهار / سنگ مرجان تکیه سازد دشت را مینا کند

صاحبا صدر العیون مدح تو در مرتبه / مریم طبعم ابا عیسی صفت زایا کند

رای رایان را الغرما تا که مرسوم مرا / آنچه مجری رفت از صدر جهان اجرا کند

باد خرم روی گیتی از بهار عدل تو / باد خرم روی گیتی در بهاران پا کند

آنکه در میزان برابر میکند شب را به روز / روز بدخواهت برابر با شب یلدا کند

وله ایضاً

چشم تو فتنه جهان باشد / این چنین فتنه جاودان باشد

با صبا بوی زلف اوست مگر / که ورا اعتدال جان باشد

میکند اشک راز من پیدا / هر چه خواهم کشش نهان باشد

زلف فتان و چشم فتالت / فتنه آخر الزمان باشد

عارضت آیتی است در خوبی / که ورا از ترجمان باشد

جز سهی سرو قامت آن ماه سرو نادیده کس روان باشد

آنکه در پیش آفتاب رخش ماه را دست بر دهان باشد

جلوه آفتاب چند الست کافتاب رخش نهان باشد

صورتت در کمال قدرت حق در جهان آیتی عیان باشد

می کنم مدحت از هزار یکی گر همه عضو من زبان باشد

گوشوارت قرین رخ تا گشت پرن و ماه را قران باشد

سعد و نحس سپهر گردون را ناز و خشم تو ترجمان باشد

پی یغمای دل ز پیچم زلف در کف غمزه کاویان باشد

دهنت همچو نقطهٔ موهوم پای هستیش بر گمان باشد

پی تاراج دین و دل نگهت ترک مستی که باستان باشد

زیر تیغت ز رشک ناکشتن نیم بسمل دلم طپان باشد

مادر دہم

مادر دهر چونکه زادت گفت	تا این پری فخر دودمان باشد
چند ای ماه مهربان ز تمکنت	دست با چرخ بر آسمان باشد
وصلت ای ماه چو بجویم گویم	این نه از کار آسمان باشد
تو نمی‌میری و که میدانی	گر توام آرزوی آن باشد
گر شبی ماه مجلسم کردی	با توام دست در میان باشد
تا ابد بر سریر استغنا	شاه حسن تو کامران باشد
پایهٔ پایگاه نازت را	جای بر فرق فرقدان باشد

در مدح نواب سرسالارجنگ بهادر

دوش از برم آن ترک پری چهره گذر کرد	خندید بزیر لب و در دیده نظر کرد
از زیر نگه داد به اغیار نشانم	حال دل سودازده بد بود و بتر کرد
تیری ز کمان خانهٔ ابروی کمانش	بر سینهٔ صبر آمد و از پشت گذر کرد

تاب غم و دوری بدل و جان صبوری — آن کرد که با مشت خس و خار شرر کرد

گر خسته ام از خنجر مژگان سیه ساخت — گه زنده ام از خنده خوشتر ز شکر کرد

گه دست کشیدی به سر زلف پریشان — دلهای پریشان شده را زیر و زبر کرد

گه روز مرا در نظرم ساخت شب تار — گیسوی سیه حایل رخسار قمر کرد

گر خسته گهی ناز و گهی نوش و گهی نیش — هر لحظه پی غارت دل مکر دگر کرد

دل دید چو زنداره برون کار جفا را — مستانه زد آهی و سرشک از مژه سر کرد

باران سرشکم ز دلش کینه بدر برد — بر سنگ جفا قطره باران نم اثر کرد

چون طره برگشته خود رو بقفا کرد — برگشته تیز نگه خویش نظر کرد

تا بشنوم آواز به بینم رخ خوبش — سر تا بقدم عشق مرا سمع و بصر کرد

برجستم و بگرفتمش اندر بر و گفتم — المنة لله شجر عشق ثمر کرد

کس چون تو نبودی بره عشق وفادار — یارب که زدت راه و کت از راه بدر کرد

گر لعل مذاب تو طبیب غم عشق است / باید بعلاج دل تو فکر دگر کرد

هر عهد که در عهده خود داشت وفا ساخت / گویم بتو شرمنده ز چشم تو قدر کرد

صد سال عیان کرد مرا کیم و صلش / از بس ز رخ او شام عیان صبح سحر کرد

که دل ز طلب از خنده آن لعل جوان چید / لب بوسه کی خار ستاد از آن شاخ شکر کرد

گه گفت بهار است خوش آنکه لب جوی / بنشست و باغی ز از آن آتش تر کرد

گه گفت که نوروز رسید ابر گهر بار / دامان در و دشت پر از در و گهر کرد

دوشش و بر اطفال عروسان چمن را / مشاطگی از ابر مطر از مطر کرد

نقاش صبا نقشه او رنگ زمین را / چون صفحه ارژنگ پر از نقش و صور کرد

شیخ وادی ایمن شده و شاخه لاله / چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد

بنشین و غزلخوان و قدح گیر که در باغ / بلبل به نوا آمد و گلبن گل تر کرد

تا چند غم اینکه بر صدر فلک جاه / چون سایه بدی حاضر و از سایه حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه بگوشان | از دایره بیرونست چون حلقه در گرد

ذم تو پذیرفت ز گفتار غرض گوی | از ماده ی ساله خود قطع نظر کرد

نی نی نه چنین است معاذ الله و حاشا | تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد

کس عقده نگیرد بخیالات ارسطو | از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد

فرداست که گویند بکام شعرا کار | انصاف امیر الامرا بار دگر کرد

صدر و سر و سالار جهان مختار الملک | انگشت که خدا نیک دل و پاک سیر کرد

اخبار گذشته چو کنی سیرت آن بین | باشد چو عیان تکیه نشاید بخبر کرد

آنی که تو در کار جهان رشته کلکت | آن کرد که در مزرع جان آب خضر کرد

آفاق بیک بال زدن زیر پر آرد | سیمرغ سپهری اگر از عزم تو پر کرد

از درگه جاه تو زحل جست بلندی | چون تاج از آن بر سر افلاک مقر کرد

بر جای گل و لاله دُر و لعل برستی | ابر از یم جود تو اگر کسب مطر کرد

روشن کند آفاق بیک چشم کشادن | خورشید گر از رای تو زانور بصر کرد
خود کان سخاسی و یم جود از این روی | خالی کف جودت یم و کان از در و زر کرد
آنکو دل ذخار تو را گفت که دریاست | از سادہ دلی نسبت دریا بشمر کرد
آن کس که بمدیح تو چو جان حرز بدن ساخت | بر وی نتواند بد ایام ضرر کرد
رشح قلم روح فزای تو در این ملک | آن کرد که باران بهاری به خضر کرد
بر خاطر آن کس که خطور از تو کند کین | جان و دل خود را بدف تیر خطر کرد
با جان عدوی تو کند خنجر بهرام | آن کز سر کین دشنه رستم به پدر کرد

حروف الراء

در مدح فخر الکونین و شمس المشرقین جناب ابا عبد الله الحسین علیه السلام

چیست آن روشن دل تیره روان آبدار | کز میان آتش آتش می جهد بی اختیار
گوهرش را نسبتی با نسبتی دارد بمشک | آب او گوهر فروش و مشک او کافور بار

از نهاد چرخ پنهان آرد پدید — وز دل عنبر درآرد وز دُرر سازد نثار

گه کند سبزه پر از گوهر ز سیم صبحدم — گه دهان غنچه پر سازد ز لعل شاهوار

گه کند روی فلک بیجاده گون چون لعل ناب — گه کند پشت زمین عنبر فشان چون زلف یار

گه چو آه عاشقان روشن کند شب را چو قیر — گه چو زلف دلبران تیره کند صبح چو قار

چار چیز از چار گوهر او کند ترکیب — تا که در ترکیب آن ارکان شود چهار

تیرگی از خاک خشک و آب تر دامنی — سرعت از باد سبکسر آتش سوزان شرار

بر سر آرد چون کمان رستم از باران تیر — آب رویین تن شود مانند اسفندیار

بر عروس روز بندد کله مشکین شب — حجله گل تا که نقاش صبا سازد نگار

سیل وارا معلق دود وارا ست تیز — آتش سبز دود زیر و لولو منضود بار

قیروان تا قیروان بندد پرند پرنیان — چون زند خرگه میان کاخ این نیلی حصار

بختیان مست از درفش کوه ها در کرده — مرکبان تند تیز آتش قطار اندر قطار

ازتن هم

از تن هر بختی رودی روان آموی رنگ
ور سم هر سمند کهی برقی جهان خورشید وار

چشم مینا شد سراپا چشم او ریزد چو ابر اشک
نای هر پیکر و هر سر عضو او نالد چو نای

تا همی نالد همی بالد بهار بوستان
تا همی گرید همی خندد دلبان جویبار

خشک لب مانند دریا آب از جیحون صفت
راست چون تیغ کج سبط رسول کردگار

آنکه چون خورشید بر کتف براق آسمان
گشت بر عرش جلیل دوش پیغمبر سوار

عروة الوثقی دین و مذنبین را مستعین
رحمة للعالمین و شافع روز شمار

گردن دین را سحاب و خاتم جان را نگین
دست قدرت را سوار و گوش دل را گوشوار

سرخ روی باده و لعل شراب عشق دوست
تشنه کام خنجر خونریز چشم مست یار

عرش را با فرش ایوانش اگر نسبت دهم
عطف دامان جلالش را رسد ترسم غبار

یافته از خاک پاکش نزهت جان آب خضر
زان شده چون آن دم عیسی مریم زنده کار

اندران موقف که در دشت وغا طیلسا خلند
شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار

تیغ رومی را نیام از بیشه چون شد شیر — تیر تو زنی را هدف از دیده گریزنده‌ها

در طلوع بدر سنانی آفتاب بی کسوف — در تک گرد سم سمندی آسمانی بی مدار

شهر طایر از صعود طایر گیرش به پیچ — شیر چرخ از حمل شیر علم در اضطرار

خاک تیره تن ز خون راکبان شنگرف گون — چرخ ریزش دل ز گرد مرکبان عنبر عذار

دامن خفتان دریده و دیده جوشن بیخته — خنجر خفتان شکاف و تاج جوشن گذار

ناوک الماس پیکان سنگ وان را ساخته لعل — خاک چون کان بدخشان لعل تر آورده‌ها

از نهیب التهاب آتش شمشیر تیز — آب گشتی سیم سیماب در مشام کوهسار

چون براق برق رفتارش در آمد در طلب — ساخت چون چشم زره میدان بچشم مرد کار

کاست از سیر سکون و بانگ و سم برق و خون — هم‌نگ باد و سنگ خاک و جاه آب و تاب نار

تاب تیغش برد آب بزم آتش فشان — آب تیغش برد تاب آتش دار البوار

همچو زلف تابدار صید گیر دلبران — در کفش پیچان و صید افکن کمند تابدار

سوخت جان بدنهاد و ریخت شمر دیونژاد
از نشان چون شهاب و ز عمود کاوسار

تا بدان شمشیر زد راه جان چون گشتنش کوش زد
گر کشید از ضرب اعدا دست وارون گشت کار

ای دریغا شد سلیمانی تنبه در چشم مور
ای دریغا کشت طاوسی جدا در دست مار

نصرت آن شاهی که بر والی تو شد پیدا
شد ز قوس ابن سعد و تیر شمر اندر نزار

او ز دلدل و از کون آلشمس پرپشت سمند
چشم اختر خون فشان بارد چرا چون ذوالفقار

تا شفق گون شد خشش جای شفق هر صبح و شام
خون دل با چرخ سر او ز چشم روزگار

تو چو لاله غرقه خون مار او نرگس لعل گون
تو چو دریا خشک لب مارا دو دیده جویبار

تا که شد مشک سیاهت لعل از الماس تیغ
گرد مشک دیده ام الماس بر یاقوت بار

آب و آتش از دل و وز دیده بارانم چو شمع
تا تو دادی سر به باد از باد شستی خاکسار

بی تو آه و اشک ما خیزد ز دل بر دو چشم
آن چو ابر آذری وان همچو باران بهار

ای نشانده رحمت محضت چو احمد بر کنشت
وی گرفته دولت صرفت چو حیدر در کنار

چشم رحمت از تو دارم همچو فرزند از پدر | اندر آن موقف که فرزند از پدر سازد فرار

در مدح شاهزاده با وقار و با افتخار آقا جعفر خان بهادر

بگذشته باد دلم بوصالت فراق بر | کوتاه کرد دستم از آن زلف تا کمر

تا لام عنبرین تو کردم ز کف رها | بر من جهان ز حلقه میم است تنگ تر

اشک من است خوشه مرجان آبدار | چشم من است حقه یاقوت پر گهر

مه بدر بشود که ز خورشید گشت دور | از دوری تو من ز هلالم نزار تر

از دوری تو چون مه نزدیک آفتاب | مانده است باقی از تن کاهیده ام اثر

ریگ روان شود ز سرشکم عقیق گون | بردارم آستین اگر از پیش چشم تر

مرغ دلم بکوی تو صد ره پریده بود | در دام تن نبود گر آن خسته بسته پر

آدم صفت فکند مرا تا که روزگار | از جنت حضر بسوی دوزخ سفر

دور از وصال و تلخی هجران بکام من | بنهاده طعم کاسنی اندر نی شکر

فی قصاید

گفتی مساز دل هدف تیر دوریم
اکنون چه چاره کرد چو تیر از کمان گذر

بازوی چاره گر نکشد با قضا کمان
تدبیر عاقلان نبرد هیچ از قدر

کم گشت بلبلی اگر از بوستان تو
هستند نغمه سنج بسی بلبلان دگر

یابم دوباره گر شرف آستان تو
از حلقه‌های دیده کنم حلقه‌های در

از شوق صحبت رفقای وطن مرا
دل زار و تن نزار و تبه حال و خونجگر

یکدم نمی رود که ز خاطر رود مرا
قاآنی آن بفضل و هنر در جهان شهیر

بی شعر سحر هست مرا چشم عقل کور
بی صوت نغمه هست مرا گوش هوش کر

از فرقت حجاب و وقار است شام و روز
جان در حجاب تن ز دلم بی وقارتر

یاد الغرض ز مرغ جدا از آشیان کنند
مرغوله چون کشند رفیقان ز بال و پر

از من نمانده بود نشان بی تو گر شود
الطاف شاهزاده مودود منتشر

فرخنده میوه دل طوبی خسروی
تا در گل بهشت شهنشاه معتصر

فخر و تبار سلسلهٔ شهزاده جعفر است ... گر ذی تبار و سلسله باشند مفتخر

بر بوده دست همتش از آسمان کلاه ... بنهاده پای مرتبه اش بر آسمان سپهر

کیوان فره هلال علم آفتاب تاج ... مریخ تیغ و تیر قلم مشتری نظر

آن میکند که کرده تهمتن به پیش کوس ... با او اگر مصاف کند پور زال زر

فرزانه ندیده چو او باب روزگار ... آزاده نزاده چو او مادر هنر

گر کفر زلف هندوی او دیده بود نوح ... لب بر نمی‌گشاد به نفرین لا تذر

طاوس اشتهارش چون بر گشاده پر ... باز آوریده بیضهٔ آفاق زیر پر

دارد نیاز با که پرندان بی کله ... باشد نیاز با که به شاهان تاجور

افزون ستم به پنج بود از دو بار بیست ... گر دیده با شرف به شرف آفتاب در

لقمان دانشش بنموده است لقمه‌ای ... در خوان فضل بوده سر انجیر با خضر

از خلق و خوبی او چو نسیم بر وصال ... خلقش نموده چهر دل خویش داور

بکر فرشتک

از کودکی بمکتب عشق رسوم سوز
کوئی که کرده ابجد مختصر تو ازبر

کردم بصدق قول رسول آن قصیده را
تان تا نه ظن بری سخنان مرا خبر

ای در فنون شاعری استاد روزگار
در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر

تا بهره ور شوند خلایق ز آفتت
از آفتاب فضل تو آفاق بهره ور

من گفته ز روشنی رای روشنت
تا ز آفتاب کسب کند روشنی قمر

در صنعت جناس مکرر در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خیز ای نگار جام می خوشگوار آر
کاندر چمن نسیم صبا شد نگار کار

گردید قطره قطره باطراف کوه و دشت
ابر بهار در یتیم زنگبار بار

بیجاده رنگ گشته سروی سرین نگار
غلطید بس بلاله خود رنگ بار بار

حلقه بدست سرو زده ژاله باره سان
آون ز گوش گل شده طل گوشوار وار

لیلای مشک سای بگیسوی شاخ سیب
مرجان خود سوز ز دیگر کنار نار

ز دیده

گردیده بذله گوی به آهنگ پهلوی — در مرغزار عکه و در کوهسار سار

گوئی بشاخ نغمه بگردند کان لعل — گفتی نهاده چنگ بنای هزار زار

در شیخ فکنده است صبا فرش رنگ رنگ — بر شاخ بسته است گهر ابر بار بار

دست چنار کرده نم ابر پر گهر — بربسته بر گلوی ریاحین گهار هار

بس بوی بید مشک صبا برده کوی کو — مشک تتار نافه ز عجم کرده تار تار

در زیر سبزه در از نکو بید دوست دوست — در طرف جوی جام بگیرد ز یار یار

شیخ از شقایق است برنگ عذار دوست — شاخ از شکوفه گشته ببوی دیار یار

پر در شب چراغ شده باغ تا که صد — دامانش کرده پر گهر شاهوار وار

دستور شرق و غرب مهاراجه آنکه نیست — غیر از سخاوت و جودش در روزگار کار

یکدشته نوبه نوبه صلای سخاوتش — از اشتهار قیصر و از انتشار شار

یکبار سه زر ایش اگر کسب نور کرد — دیگر ز آفتاب شدش استعار عار

ای افتخار خالق و وی افتخار خلق — چشم چراغ دانش و صدر کبار بار

گر نفحه‌ٔ ز خلق تو بر بحر بگذرد — سازد بخور عود قمار از بخار خار

کین تو آتشی است که بر هر دلی که هست — آخر در او فتد چه بخود ار چنار نار

تا سرو قامت تو گل آورده است بار — بر جان عندلیب در افتاده خار خار

دیوان فضل و همت ارباب باسلف — دست تفضلت همه کرده پار پار

هر جا نشست شحنهٔ عدلت بداوری — از آن دیار حادثه بگریخت دار دار

بهرام ترک خسرو سیارگان شود — یکبار اگر دهی چه غلامش هزار بار

شاید رسد چه غالیه گیره بجامه‌ات — زاین شوق گشته نافهٔ مشک تتار تار

هر کو بغیر جا گریت افتخار جوست — باشد به نزد اهل خرد ز افتخار خار

تا جشن عید ساز کنند در روزگار — در جشن عید رطل می شاد خوار خوار

شادان موالفان تو چون غنچه خند خند — گریان مخالفان تو چون ابر زار زار

تا امتداد دهر بود شاد کام زیست — تا اقتدار چرخ بود اقتدار دار

در مدح مولای متقیان و لنگر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

مانده ام عاجز و بی چاره بدست تقدیر — چو کند صید که عاجز نشود در کف شیر

به عبث می نخروشم چو دف از دست قضا — چو قفا می بخورد دف چو کند غیر نفیر

همچو چنگم سر تسلیم به پیش و گردون — می‌زند زخمه که نالم بنوای بم و زیر

خود یکی گوی اسیرم بر چوگان بلا — خود یکی چرخهٔ پیرم براین چرخهٔ پیر

زاده ام و باشد پی کینم این زال — رشتهٔ می بکند تا که شود بر من چیر

گرد آفاق دوانند بکینم آباء — همچو گشتاسب که در زابل فرزند دلیر

گر زبون تو ام ای چرخ یکی دیده بمال — که همای شرفم مانده بدام تو اسیر

منم آن طایر فرخنده قدسی که زنند — قدسیانم ز سر کنگرهٔ عرش صفیر

پسر فضلم و در مرتبه افضل ز پدر — چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر

حل هر نکته که بر عاقله باشد مشکل — حل کند فکرت بکرم چو کشی موی ز خمیر

گر ز صورت بگرائی سوی معنی بینی — کاندر آن ملک منم صاحب دستار و سریر

از بزرگان نوئیم که شماریم به خورد — ور ز صنادید قریشم که بدانیم حقیر

کام ایران شکرین گشته ز اشعار ترم — حالیا نوبت هند آمد و وقت کشمیر

تنگ شد حوصله از جور و دل از بیداد (دست) — هین و هان سر کنم از دست و آهی شبگیر

سوزم این هفت رواق کهن کیوان را — برفشانم بسر آتش چو هندوی پیر

از غزل خوانی و در رقص در آرم زهره — از دُرافشانی در رشک بیندازم تیر

من چو غضبان شوم از خشم درم جامهٔ (ابتن) — زرد گردد رخ بهرام دلاور چو زریر

بس کن ای چرخ ستم ورنه ز زر و زیبا (زینت) — سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سعیر

علی عالی اعلا که حسام دو سرش — در دو عالم به بد و نیک بشیر است و نذیر

آنکه لولاک لما آمده اندر شانش — مصطفی را وصی و بن عم و داماد و وزیر

تر ز دار مایهٔ ولایش تخمیر اسلام / تا ابد طینت اسلام فتر و ماند فطیر

بر ده ظن و وهم غلط کار ببینک تا فی او / که چو حق یافته بی شبهش و بی شبه و نظیر

مضمر او جان هر آن کس که ندارد بر دل / مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر

نیست او واجب و ممکن نبود ممکن را / که پس پرده شود با نبی انباز بشیر

ای شهنشاه دنی تاج و تدلّی اورنگ / سخت در مانده ام ای دست خدا دستم گیر

من و اسلام در این شهر غریبیم و فگار / من و اسلام در این ملک فقیریم و اسیر

یا بکش تیغ دگر بار بکش ضد دیانت / که شد از دود تف کفر جهان تیره چو قیر

یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام / شمس دین نجم هدا صاحب کلک و شمشیر

آنکه آیینهٔ قلبش ز صفا پذرفته / روشنی از شرف و خرمی روز غدیر

ای شده راست ز تدبیر تو دین در این ملک / چون در آغاز ز شمشیر علی دین منیر

دستگیری ضعیفان ز پا افتاده / در کفش تعبیه باشد چو سفیدی در شیر

تا شود ماه گهی فربه و گاهی لاغر	تا بود در کف ایام زمام تقدیر
قامت حاسد تو کوژ تر از قامت چنگ	نالهٔ دشمن تو زیر تر از نالهٔ زیر

در مدح نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زمانه پیر	بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر
وزیر شاه و امیر سپاه و صدر عجم	طراز مسند و آذین گاه و زیب سریر
زهی نظام تو قانون عدل را آثار	خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر
در آسمان شرف شمس و مشتری اخلاق	بقیروان هنر تیر آفتاب ضمیر
سپر فکنده بحکمت ثوابت گردون	عنان سپرده بتدبیر صائبت تقدیر
بحلّ و عقد بسیط جهان پر آشوب	خدات خنجر بهرام داد و خامهٔ تیر
زند ز رشح جود تو ابر را طعنه	دهد تجلّی رای تو مهر را تنویر
صریر تیغ ترا زار و صلیل تیغ بحجت	به نیک و بد تو داند جهان بشیر و نذیر

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کنند
کتاب فضل بشوید بحوض ماهی تیر

کجا بدامن جاه تو دست وهم رسد
که آن برتبه بلنداست واین بپایه قصیر

دعای دولت تو چون نماز واجب شد
بفتوی دل آگاه بر صغیر و کبیر

ز وسعت دل خود خواست دم زند دریا
کشید باد شمالش ز موج در زنجیر

بدفع فتنه برآنم که دست انصافت
بگیرد از کف بهرام فتنه جو شمشیر

اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت
درون خسته دلان زنده می کند تصویر

تو با قلم بنمائی همان جهاد که کرد
براه دین کف و شمشیر قائل تکبیر

بجای قطره ببارد شمامهٔ عنبر
ترشح قلمت گر رسد به ابر مطیر

بدان امید که گردد رکاب مرکب تو
هلال گردد ماهی دو بار بدر منیر

دو تازه شاخ گل این چمن که در نسب اند
وزیرزاده سپهدار و شاهزاده وزیر

رفیع دین خدا مالکت حسام و قلم
رشید دین هدا وارث کلاه و سریر

در آسمان بزرگی و عالم عصمت — یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر

بزیر همت او پشت روزگار دو تا — به پیش همت این نقد کاینات حقیر

شکار ناوک پران آن چه دیو و چه دد — هلاک خنجر بران این چه ببر و چه شیر

بر شمایل آن قرص آفتاب سها — بجنب خاطر این بحر چون کنار غدیر

هزار سال جلالی به پیش مسند تو — یکی بکار مباشر یکی به امر مشیر

بزرگوارا صدرا دوازده سالست — که خاک هند رهی را شده است دامن گیر

بعهد خود وزرای زمان ستوده مرا — کنون که دست من و دامن امیر کبیر

بچشم تربیتم بین و در جهان سخن — چو آفتاب نما نام نیک عالمگیر

همیشه تا که بگرد و سر سپهر و خاک — سپهر راست مدار و ستاره راست مسیر

بقدر آصفی و مسند سلیمانی — بزی به تخت جوان تا بپاست عالم پیر

ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ نجم — ز احتساب تو تنگ ستاره رنگ زریر

دو غزل

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت | چو استقامت و رجعت بمرکز و تدویر

در مدح نواب سراج الملک بہادر

بحمدلله که گذشت از قمر عید روزه دیگر بار | لب مطرب بنی جفت و کف ساقی بمینا یار

هلال ابرو نمود و خرقه پوشان رہا کردند | مبدل سبحه و سجاده بر پیمانه و زنار

نهیب واعظ و بانگ مؤذن لله و الحمد | بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقار

امام جمعه کو کوس ورع میکوفت بر منبر | نه با مسجد کنونش سر نه با منبر کنونش کار

در میخانه بگشادند و شیخ و عارف و عامی | گریختند از مسجد بعزم خانهٔ خمار

بجای نغمهٔ داود در محراب تسبیح | نوا و نغمه فی الدار لیس غیره دیار

بتار طره ساقی فرو زد چنگ مشتاقی | شکست آن گوهر ساقی بماه روزه چنگ و تار

حریفانی که سجاده کشیدندی به آب پاک | بمی سجاده را کردند در دیر مغان گلنار

حدیث کوثر و طوبی زبان روزه داران برد | نهم ز شیخ کف ساقی شکر خند لب دلدار

بیک ساغر فروشد حاصل سی روز شیخ شهر
مطاع زرق و کالای ریا راست شد بازار

نعیم خلد را بفروخت برای یک سبو باده
فقیه شهر کز خشکی زبان خشک کرد افطار

نشد از روزه سی روزه شیخ شهر را حاصل
بجز رنج تن و ضعف درون زردی رخسار

سحور از فوت شد ساقی چو غم سازد صبوحی کن
که میباشد سحر که هم گناه هش خوش هم استغفار

کنون زین پس من و کنجی و مینائی و معشوقی
که باشد صبح عید و روز قند از طره دلدار

بر و پیش گیرم از ساقی پیاپی کوثر باقی
گشایم نطق مشتاقی بمدح سرور احرار

سراج الملک و الدوله قوام الدین و الملة
رواج ملت جعفر نتاج احمد مختار

بعزم و علم چرخ بیمدار و بحر بی پایان
بخلق و خوی خمر بی خمار و گلشن بیخار

وزیر بی نظیری کز سواد کلک مشکینش
زمین شد گلشن مینو جهان شد طبله عطار

فلک قدری ملک فری که از [illegible]
فروغ دیده دولت کلید مخزن اسرار

ببار آمد میان باغ امن و عیش طوبائی
که آزادی بسیست از برکت و فیروزیست اشجار

[illegible]

ز رای و روش از پی شبیه یوسف و یعقوب
ز دست و کلکش ار گوئی لبان مه سیت و یابد

الا ای رایت دولت ز تو بر تارک عیوق
الا ای پایهٔ ملت ز تو بر دیدهٔ سیار

ضمیر مهر رخشنده بر رای تو شرمنده
کف رادت زند خنده به ابر بهمن و آذار

سواد نامهات چون لیلة القدر است جان پرور
صریر خامهات چون مطلع الفجر است احیا کار

کف جود تو باشد مرکز انصاف ابرار
دل پاک تو باشد عالم اخلاق را معیار

زبان خامهات در غلبت خوش الحان که جنبش
ببارد عنبر از چنگل فشاند گوهر از منقار

شمیم مهرت افروزد روان همچون نسیم خلد
سموم قهرت انگیزد بلا همچون عذاب نار

ز بهرت مانده بس شمشیر فتنه در نیام امن
گرفته خنجر سبز سلح شور فلک زنگار

سر اصحاب ملک را خداوندا ببین پیش اندر
عزیزان زمانه خار و خوردان جهان سالار

ز فرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول
کف انصاف تو موقوف کرد این طرز ناهنجار

الهی تا ز ملک و مال در عالم نشان باشد
ز ملک و مال باشی در جهان جاه برخوردار

مظفر باشی و منصور و دشمن مال در عالم | سپهرت ناصر و دولت قرین و کردگارت یار

ولہ ایضاً

عروس روز چون بنهفت رخ در معجر ظلمت | جهان افکند در گوشش به پند نیل گون زیور
چو گشت از چشم یعقوب فلک گم یوسف بیضا | همه تا جو یدش چشم فلک شد چشم سرتا سر
جهان چو پای خور گز یکطرف مه گشت بزم آرا | چنان کاید بتاراج دل و دین شاهد دلبر
فرو پوشید همچون شاهدان دیبای زنگاری | چو شاهد شاهد مینو چه دیبا دیبه شوشتر
برآمد فیلسوفی ذوفنون از جانبی پیدا | بدستش صفحهٔ مرموز عالم اندران مضمر
بد و نیک جهان از جان برای میر او | رضا داده به نیک و بد دهان بسته خیر و شر
مشعشع شاهدی هر هفت کرده جلوه گر گیسو | زهی گلرنگ و درکف چنگ و بزم آرا در او مشکل
بدیع و دلکش و رعنا غزل خوان و قدح پیما | لطیف و سرخوش و زیبا بکف جام و بلب ساغر
ز دیگر جانبی گردید پیدا ترک خونخواری | به بر بجاده گون جامه بکف یاقوت گون خنجر

شده از

شده از صولتش لرزان روان رستم دستان
شده از هیبتش ترسان تن شیر و دل اژدر

روان شد از دگر جانب رخ روشن چو ان پری
میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر

همه آئین تقوی می نمودی بی زبان تعلیم
همه اخلاق نیکوئی بیان کردید یا داور

ز یکسو زین خم نیلی عیان شد پیر فرتوتی
برآمد همچو هندو بر فراز تل خاکستر

مهندس شیوه بنیاد هستی بر قرار از آن
کهن سال و قوی یال و دراز آمال جادوگر

مجرّه همچو روی شیرخواره جانبی رخشا
کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کوثر

بگردن بسته شب پاره همه از نفت سیاه
ز پروین کرده آویزه بگوشش زهره ازهر

سهیل افروخته مجمر چه مجمر مجمر زردشت
سها بشکافته نرگس چه نرگس نرگس عبهر

دو شعری چون دو یار مهربان بر روی هم حیران
شهاب از امین و الیسر ایشان را پیام آور

دو نسر افراخته پیکر شهاب انداخته ترکش
سماک افراشته ترکش علم بر داشته محور

پراکنده بنات النعش چون اهل هنر حیران
همی می بود سرگردان چو در گرداب نسرین

زمانه در خود آرائی و من اشکم بسرخ جاری — فلک در شعبده مشغول و من آهم بکیوان سر

شده از اشک خونین دامنم چون دامن گلچین — شده از سیلی غم چهره‌ام چون چهر نیلوفر

زبانم همچو سوسن گنگ مانده از غزل خوانی — دلم چون غنچه تنگ از دوری محبوب سیمین بر

دل خونین ز جور آسمان پر داغ همچون لاله — تن زارم ز خوی آسمان پر شعله چون مجمر

بهر سوئی پری روئی در آن شب خرم و خندان — یکی با دوستان یکجا یکی با عاشقان همسر

دو لعلم تاب غم پژمرده همچون ساغر تهی — دو چشمم خواب نشمرده لبستان دیده‌ها خفته

بگوشم آمد از هر طرف آوای چنگ و نی — سرودی مطربان از همدم این اسباب جان پرور

تجدید مطلع

نه با من آسمان مشفق نه آن نامهربان یاور — ز غم یلدای دل پرخون تهی از باده‌ام ساغر

بگویش ای صبا بیگانه بنود تو راهی — خدارا آشنائی جو ز ناله از یاری بیاری بر

ز هجران بر لب آمد جان مشتاقم خوشا روزی — که چون زلف چلیپایت بر آن پا می نهم سر

خدا را شاهد

خدا را شاهد مجلس دمی برقع ز رخ برکش / که بینیم در خط و خالت نشان آن پری پیکر

به آن بانگی که زد مطرب ببرد آرام جان و دل / تو گویی بر رگ صبر و شکیبائی بزد نشتر

شدم واقف دمی از خود که دیدم محرم تمکین / به بالینم نهاده آستین بر دیده کان تر

بنرمی گفت چونی چون گذاری شام مهجوری / بلطفم گفت منشین لحظه از مردمی مگذر

همایون باد و خرم راحت و محنت تمامی تو / مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز و خوش اختر

تو را این فضل وافی کافی و باقی نه واید دان / که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابتر

بود عشق گرامی مغز و دیگر قشر و زراقی / چو عشق آموختی از قشر زراقی بشو دفتر

کنون اسرار رموز معانی راشدی واقف / کنون افعال مکنون نهانی راشدی مصدر

مسلّم نکتهٔ العلم نقط بر تو شده واضح / سخن بر دولت شد رازهای جام اسکندر

ز فیض عشق چیدی ارمغان از باغ معنی گل / زمین عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر

نیاید در بیان فضل و ثنای عشق بی همتا / نگنجد در سبوی تنگنا دریای پهناور

درآید اینکه از پرده عروس غنچه خندان — نهان ماه حبش کرد ز شرمش روی در چادر

چراغان فلک خاموش سازد مشعل خورشید — قنادیل کواکب محو سازد نیر اکبر

به تشکیک تماشا گوییم صحن گلشنی خندان — به تعمیرت بدست آریم مینائی می احمر

گلستانی که باشد رشک باغ و بوستان حور — گلستانی که باشد از گلستان ارم بهتر

میی کاندر کف ساقی پدید آرد ید بیضا — میی کش معجز عیسی بود در قطره اش مضمر

کنون کاراسته بر خود چمن دیبای زرنگار — کنون کافکنده در بستان بساط سبزه سیسنبر

بجولانست از باد بهاران سرو بستانی — غزل خوانست در صحن چمن قمری زرین پر

شقایق همچو روی باده خواران خرم و برنا — بنفشه همچو موی گلعذاران شوخ و غارتگر

بوجد اندر گلستانست بلبل از لقای گل — برقص اندر بهارانست از باد صبا عرعر

بپا دل چو بینم محرم سخن سنج و من از حیرت — فکنده پیش سر مانند عاصی در صف محشر

بپاسخ گفتمش کای محرم دل یار روحانی — سری دارم بجای پا و جای پای باشد سر

موافق‌تر ز تو نبود رفیقی در همه عالم | مناسب‌تر ز تو نبود انیسی در همه کشور

به نرد دوستی کس را نه پندارم حریف تو | ز هر کس می برم بازی فتادم از تو در ششدر

زیانی آیدت پیش ای رفیق همزبان من | کفیلم در مصایب گشته نیکی بزی کیفر

نیارامد دلم در گلستان با شاهد خلخ | نیاساید تنم در بوستان با لعبت آذر

اگر دلجوییم جویی وگر غم کاهیم خواهی | پس از دستوری و رخصت به بزم دلگشایم بر

به بزمی کآسمان جوید شرف از خاک درگاهش | به بزمی کآستان روبد ملایک زو ببال و پر

به بزمی کز شرافت سده اش با صدره هم عرش | به بزمی کز سعادت حجره اش با زهره هم منظر

به بزمی کامن در وی ساکن و راحت در او جاری | سعادت خادم صحن و سلامت پاسبان در

صفای صفحه اش محبوب‌تر از روضهٔ رضوان | هوای ساحتش از اعتدال جان همایون‌تر

بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار | رواقش دامن قطب محبت عشق را محور

بحکمت خانه اش طفل دبستانست بطلیموس | به بستان سرایش خوشه برچینست بومعشر

پذیرد معنی از بس شگفته روی گل معنی
بدیع آرایش نگار و صورتی کز کلک صورتگر

در و دیوار و صحن و ساحت کاخ همایونش
شرف بیز و دل آویز و فاخیز و صفا گستر

دهم تا جلوه پیرا داد طبع هوشمند انشش
عروس مدح را من با ستایش میدهم زیور

نه بیند تا ابد رنج محاق از کسوت آفت
کند گر اکتساب از شمسهٔ کاخش مه انور

بتمکین و بتحسین مقیمان سرای او
زبانشان الکن و ابکم بیانشان عاجز و مضطر

بصدر مسندش بنشسته از اهل وفا پیری
سر اهل محبت جمله را آورده در چنبر

چه پیری در دیار عاشقی سلطان والا جاه
چه پیری در جهان دوستی خاقان والا فر

چه پیری روشن از رای منیرش گلشن تحقیق
گلستان فصاحت سبز و گلزار وفا مثمر

بصغری در نیاید در نگاهش دولت قارون
بشتری نایدش اندر نظر سلطانی سنجر

سخن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن رانم
رضا جویم چو خواهی جانب بزم وصالم

مقطعۂ ترکیب

چیست آن اژدر روئینه تن آتش بار — پیل آتش دم شد ز نفس ساخته کار

تخت بر پیل به بندند چو پیلست بتخت — زیر گردون که و بر گردون که هست سوار

نیست جز اژدر و اژدر بود ار روئین تن — نیست جز شیر و شیر بود ار آتش بار

برق از ابر جهد می جهد از برقش ابر — دود از آتش خیزد خیزد ز آتشش از دود شرار

پنبه در گوش کند از صوتش رعد — دامن خیمه زند بر تر از برقش نار

گاه چون نوح بود حافظ کشتی بیم — گاه کشتی شکند خضر صفت بی تیمار

صور اسرافیلش یابی هنگام مصاف — چنگ عزرائیلش یابی گاه پیکار

قلعه دار است که و تیر فکن ابرش وش — حصن کبریست که دو تو بلده کن رستم آ

نفس شیر شکاران بشکار اندازد — گاه شب لرزه که آید بنفس او بشمار

دی گلا زحیالست چو کرد شتر — برکت بزران چو اطیبست چو آید به بهار

مرکبش چون شتر مست خروشان گه سیر — لیک او راست بعکس شتر مست جهار

کمند فرق که عربده دشمن از دو دست — نشناسد بصف معرکه یار از غبار

اژدهائیست قوی پیکر و تند آسا — بخروشش آید آندم که گزد او را مار

طرفه تر پیچ و خم است محیطش فلک دو — که ورا منطقه محور و قطب است مدار

نفسش زود اثر تر ز دعای عیسی — لیک تا او راست بعکس نفس عیسی کار

حرف الزاء

در مدح نواب رام بخش بهادر

عید با دولت قران کردند باز — زان قران خرم جهان کردند باز

ماه نو ابرو نمود و دلبران — ابروان محراب جان کردند باز

جلوه گر کردند اول قرص عید — پس در هفت آسمان کردند باز

باب این فیروزی فرخنده که — صبح دم کروبیان کردند باز

زین بشارت ساقیان بزم جم — در قدح لعل روان کردند باز

چهره های زعفرانی همه — از می لعل ارغوان کردند باز

دسته های سنبل نورسته را — بر گل تر سایبان کردند باز

زلف بگشادند دلها را همه — همچو مرغ از آشیان کردند باز

ابروان را بر فراز خط سبز — چون مه نو ها متان کردند باز

با کمند زلف و مژگان خدنگ — غارت دل قصد جان کردند باز

از تبسم های لعل نوش خند — نرخ شکر رایگان کردند باز

زاتشین رخ ساقیان بزم می — بزم را دیر مغان کردند باز

در مدیح آصف جم دستگاه — باز همدم را زبان کردند باز

رام بخشش آنکه تا شیدات غیب — روشن از رایش جهان کردند باز

در ثنایش شاعران تر زبان — کلک را رطب اللسان کردند باز

خامه اش را بهر رجم بدسگال — ناوک آتش فشان کردند باز

رای درویش را چو ماه و آفتاب — مقتدای انس و جان کردند باش

حکم او را چون قضای آسمان — با قدر همداستان کردند باش

بر رخ اهل جهان ز انصاف و داد — در که نوشیروان کردند باش

برگزیدندش ز خلق و آنگهی — بر جهانش حکمران کردند باش

ای خداوندی که عدل و داد تو — ملک را امن و امان کردند باش

فکرت پیر و ضمیر روشنت — دین و دولت را جوان کردند باش

جان آگاه و دل شاد ترا — عیب پوش و غیب دان کردند باش

دوستانت را بقدر دولتت — کامیاب و کامران کردند باش

آه بدخواه ترا ز اندیشه سرد — همچو باد مهرگان کردند باش

چون بتوفیق دعای مستعان — در جهانت مستعان کردند باش

تا دهی داد دل درویش را — در جهانت مرزبان کردند باش

داورا کتاب دفتر مر مرا | بر درت فریاد خوان کردند باز

مرغ دل را از دروغ بیفروغ | همچو شمع آتش بجان کردند باز

من کیم مداح سال و ماه تو | مادحت را ز آب فنان کردند باز

هر چه کردم مدحشان و ذمشان | در جوابم این و هان کردند باز

این ندانستند در بازار و شهر | هرزه گوئی را زبان کردند باز

تا جهان باشد تو باشی شادمان | این دعا را جاودان کردند باز

بر دوام دولت بر بام عرش | لب به آئین قدسیان کردند باز

در مدح نواب سراج الملک بهادر

صباح عید بطنازی آن بت طناز | بناز از در کاشانه ام درآمد باز

رخش ز باده گلرنگ ارغوانی رنگ | بکفش ز زخمه بر چنگ ارغنونی ساز

گرفته سنبل زلفش بدست دسته گل | کشیده دیده مستش نگاه خنجر ناز

ولی نماند که تاراج راه عشق نگشت | زبسکه ترک نگاهش نمود دست‌انداز

گه خرام بصد تازگی زدی زلفش | بر آتش دل اهل نیاز دامن ناز

دل شکسته پر اندر شکنج گیسویش | اسیر همچو کبوتر بچنگل شهباز

سلام کردم و پیشش دویدم و گفتم | هزار شکر که دیدم بکام خویش باز

گرام آه سحر کرد با منت همدم | کدام بخت قرین کرد با منت دمساز

نشاندمش بحضور دل و همی بردم | به پیش قبله ابروی دلگشاش نماز

بخنده گفت که ای همزبان خلوت دل | بغمزه گفت که ای هم نشین عالم راز

کجاست ساقی گل چهره کو بده مینا | کجاست مطرب خوش نغمه کو بر آواز

کسی چو دارد غم کش بود خداوند | لسان سرور احرار صدر بنده نواز

سراج دولت و دین آنکه دست فیضش | نموده بر رخ دولت در سعادت باز

سر صدور جهان آنکه در صدور جهان | چو آفتاب بود از ستاره گان ممتاز

وزیر زاده

وزیرزاده وزیری که سروران تالند | بر آستانهٔ جاهش بعجز روی نیاز
رسد کجا بنخستین مدارج قدرش | اگر هزار کنند وهم تیز پر پرواز
تقفوی دل آگه دعای دولت او | بمرد و زن شده واجب چو پنج وقت نماز
ایا ستوده خصالی کز اصطناع کفت | گرفته اند صلاح و سداد مایه و ساز
زمانه تا که در دولت تو باز نمود | بروی فتنه و آشوب در نمود فراز
زحق مدح تو طبعم گرفته دامن عجز | کنند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز
بزرگوارا صدرا هزار جشن چنین | بکامکاری بر صدر مسند اعزاز
زساقیان گلندام ساغر جم گیر | بشاهدان پری چهره نرد عشرت باز
دعای نیم شب و ورد صبحگاه سنت | لوای دولت و دین باز بسر کشند بفراز
زمانه گیرد از ظلم و جور امن و امان | جهان پذیرد از عدل و داد زیب و طراز
دکن پذیرد رونق چه کشور محمود | از آن سپس که پریشان بود چه زلف ایاز

حسود جاه تو گر غایت تنک ظرفی | ز گند کبر پراگنده مغز همچو پیاز
گشاده بال چه پروانه و همه غافل | که همچو شمع سر اندر نهاده در دم گاز
همانه تا که زمانه است در فراز و نشیب | همیشه تا که سپهر است گرم در تک و تاز
ز حرکت تا ز نجم اعدات باز نشناسند | فراز را ز نشیب و نشیب را ز فراز
مباد دهر گه خالی ستوده مجلس تو | ز لعبتان سمرقند و گلرخان طراز
در تو مرکز اقبال و مرجع دولت | فر تو مایهٔ جاه و کف تو بنده نواز

حرف شین

در مدح نواب رام بخش بهادر

مجد آیتیست نازل در شان رام بخش | همواره دور چشم بد از جان رام بخش
شکر خدا که شاهد مقصود را چنان | بنشاند شاد کام بدامان رام بخش
منت خدای را که مدار سپهر ملک | افتاده همچو گوی بچوگان رام بخش

مشتاق بود دیده مختاری جهان | چون با صفت مهر درخشان رامبخش

بخت جوان چو دید بیاد دو نگار پیر | سر بر نهاد بر خط فرمان رامبخش

روشن دوباره دیده یعقوب ملک گشت | از روی همچو یوسف کنعان رامبخش

سر بر فلک کشید دو نوبت اساس عدل | در روزگار کسری دوران رامبخش

دُر می فشاند ابر بهاران ولی کجاست | مانند ابر دست زرافشان رامبخش

شد چون بهار خانه چین خطه دکن | از ابر کلک غالیه باران رامبخش

ملک ملک شه یافت نظام از نظام ملک | ملک دکن ز رای ملک بیان رامبخش

پا در میان نهاد و جهان را نظام داد | آباد باد خانه احسان رامبخش

اعطای حاتم طی و یحیی برمکی | هست اندکی ز بذل فراوان رامبخش

در کار بردن ید و بیضا بکار ملک | کلک چو ید موسی برهان رامبخش

در مصحف جلال چو آیت ز نیکوئی | گویا شده است نازل در شان رامبخش

کیوان که هفت قلعهٔ قدرش مسخر است — حسرت برد ز پایهٔ دربان رام بخش

آثار مسند مه و ایوان مشتری — بر پایه پیش مسند و ایوان رام بخش

بر چرخ تیغ آخته تا گاو چرخ را — گهر کند نثار ز قربان رام بخش

بیتابید آفتاب و کند از خط شعاع — تا جا کند چو شمسه بر ایوان رام بخش

هاروت وار در چه بابل شود نگون — ناهید اگر برزد ز عصیان رام بخش

در دفتر محاسبهٔ حل و عقد ملک — تیر و سپهر طفل دبستان رام بخش

مه چون عروس شب شده داماد خور — شرمنده پیش رای درخشان رام بخش

صدرا سخن تراش چو همدم کلک لطف — تا در بود قسم بقعر و جلا رام بخش

در گلشن خیال و غزل های معنوی — خوش نغمه بلبلیست الحان خوان رام بخش

با اینکه در نژاد ز اولاد مصطفی است — گر داده است روز کارش حسان رام بخش

داده است حادثه اش خانمان بباد — تقدیر اوست بالک چون کان رام بخش

ومهش بما

دستش بگیر کار بوفق مراد کن | تا اندرین زمانه گویند شکران رام بخش
تا در زمانه شیوهٔ پیمان شود کسست | یا دار زمانه بر سر پیمان رام بخش
از چشم زخم دشمن و عین الکمال دور | نام خدای باد نگهبان رام بخش
دوران ز رام بخش گرفته است انتظام | تا دور باد باد دوران رام بخش

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چو مرغ است انکه پا از سر نداند میل رفتارش | نگاه رفتن آب زنده کی ریزد ز منقارش
ز قرآن سورهٔ نون والقلم در شان او نازل | تعالی رتبه و شانش تبارک قدر و مقدارش
سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم معنی | سخندانان همه در دی کشِ لعل شکر خوارش
چو از رفتار وا ماند شود گفتار او معلوم | عجب تر اینکه عین هم بود رفتار و گفتارش
بنا شد مور و رفتارش به بند و سلسله چو گوش | بنا شد مار و اندر کام باشد نیشِ چون مارش
بهنگام نگاپو تن سرش چو لنگ آید | به بریدش سرازتن تا که گردد تند رفتارش

بدرد خلق درمان باشد و خود لاغر و زرد و سست دوا — نمیدانم طبیب عشق خوانم یا که بیمارش

نباشد ماه کنعان لیک همچون ماه کنعانی — ببینند اندر هر ساعت بچاه تیره و تارش

چو در دست تو باشد هرچه گوید از زبان تو — اگر حق است اگر باطل نباشد جای انکارش

سرش بی جرم بشکافند هر ساعت عجب نبود — اگر بینی بخون شنگرف گون سر خسته افگارش

بسان روشنان در صحن عالم جلوه گر گردند — عروسان معانی از سواد چون شب تارش

بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم — درافشانی کند با صد زبان لعل شکربارش

سراج الملک دولت آفتاب عزت و تمکین — که ظلمات جهان چون صبح از انوارش

شمیم لطف او گر بگذرد بر جانب صحرا — گل نیران بجز من بشکفد از خارش

دلش چون جام جم دارد ز سر غیب آگاهی — و یا خود جام جم باشد دل آگاه بینش

سخاوت کوکب رخشان کف او چرخ گردونش — مروت گوهر یکتا یم او طبع زخارش

هنر کیفیتی باشد که کلک اوست سرشارش — خرد کیفیتی باشد که فعل اوست معیارش

... جای

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب بردارد / الهی تا ابد بیدار بادا بخت بیدارش

سرا صدرا خداوندا ببخشد این کهن همدم / که باشد با گدائی درست از خسروی عارش

بجان می پرورد در پردهٔ دل شاهد معنی / نه می بینی که سر تا پا چه رنگین است اشعارش

زجور آسمان بر در که جاه تو جا جسته / چو هستی رایگان معنی مده از دست زنهارش

نه او مداح دیرینست تو ممدوح پیشینی / بپرس بر جان پر دردش بپرس از حالت زارش

شروع سال پنجم شد که از انصاف پیوسته / نگر دیده است عاید از مواجب نیم دینارش

نه دلالست و رشوت خور که سازد فربهی پیدا / هنرمند است و دانشور کساد این است بازارش

کسی کاندر جهان نام بزرگان زنده زو ماند / چنین گیرند در عهدت بنان شام ناچارش

زبی انصافی افتاده بدشواری و ناچاری / نگر آسمان نماید دست انصاف تو دشوارش

عنایت گر نمائی بیش از آن گر کس جان بخشد / وگرنه از پس مردن چه حاصل خورد تیمارش

وگر دانی که باشد صحبتش دردسر حاصل / کنند تا دفع دردسر به بخشش بار بردارش

بهر جا که کند ماوی چه در دریا چه در صحرا / دعای دولت و جاه تو باشد در جهان کارش

زمانه تا بود ترکیب از اقبال و از ادبار / نصیب جاه تو اقبال وز آن خصم تو ادبارش

دوام دولت و جاهت چو عمر خضر جاویدان / بحق سید ابرار و آل بیت اطهارش

در مدیح ادیب بی نظیر جناب آقا سید علی صاحب

ای شمس جلال آفرینش / وی زینت جمال آفرینش

رای تو چو آفتاب روشن / ذات تو همال آفرینش

چون کاه به نزد کوه حلمت / کم سنگ خیال آفرینش

همتای تو ای نظیر عنقا / شد فرض محال آفرینش

با رفعت همت تو پست است / چرخ متعال آفرینش

بر شخص بزرگی و جلالت / تنگ است مجال آفرینش

کلکت مثل است اندر آفاق / بر سحر حلال آفرینش

هر نکته کلکت از شرافت — باشد خط و خال آفرینش

مشکی لقب تو شد که مشکین — شد ناف غزال آفرینش

بی قدر بر کف کفیلت — گنجینهٔ مال آفرینش

چون طالعت اختری نیامد — فرخنده بفال آفرینش

پیداست ز صورت جمیلت — آثار جمال آفرینش

بر مسند عالیت مجسم — گردیده جلال آفرینش

خواهم برت ای یگانه گویم — لحظی ز خصال آفرینش

چندیست که کرده دست تقدیر — مارا پامال آفرینش

از روبه بازی چرخ پیرم — پاسنگ بجوال آفرینش

چون خال بتان سیاه روزم — از خصلت و حال آفرینش

از مویه چو موی تا بدارم — وز نال چه نال آفرینش

چون می شود از شرف برآریم	اختر ز زوال آفرینش
تا بزم فلک بدور باشد	با جام هلال آفرینش
پیوسته بکام دوستانت	روز و همه سال آفرینش
همواره مخالف تو بادا	مقرون زوال آفرینش
پیوند بود بشاخ عمرت	طوبی نهال آفرینش
باشی همه سال و ماه خرم	با غنج و دلال آفرینش

تجدید مطلع

ای شمسه طاق آفرینش	آذین رواق آفرینش
بر شخص بزرگی تو تنگست	پهنای رواق آفرینش
بر دفع شرنگ فاقه جودت	باشد تریاق آفرینش
طالع نشد اختری چو بختت	اندر آفاق آفرینش

باهمت عالی تو پست است — این هفت رواق آفرینش

دیباچه مدحت نگنجد — اندر اوراق آفرینش

از شعر تر تو گشت شیرین — تا حشر مذاق آفرینش

منشور قبول نظم و نثرت — مشهور عراق آفرینش

از فضل بود کتاب فضلت — بر گوشه طاق آفرینش

چون برق برد سمند حزمت — پیشی ز براق آفرینش

هرگز نرسید بر مشامت — بوئی ز نفاق آفرینش

بربسته کمر فلک به تمکین — در خدمت ز نطاق آفرینش

از خلق عظیم کرده خلقت — الحق خلاق آفرینش

چون مردم دیده از تو گشته — روشن احداق آفرینش

ای بلبل بوستان تجرید — وی مرغ حداق آفرینش

بنگر که چسان رهی فتاده — در دام فراق آفرینش

کوئی که بنامرادے من — باشد میثاق آفرینش

از من به عبث همی کشد کین — این است سیاق آفرینش

مردند اختیار وامانده باقی — شتی مشتاق آفرینش

تا هست بدست ساقی صبح — جام براق آفرینش

ماه تو مصون بود چو خورشید — از رنج محاق آفرینش

چون برق تکت بزیر رانت — پیوسته براق آفرینش

حرف غین

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

کیرم رسد بمرتبهٔ ذوالفقار تیغ — کی می رسد بخامهٔ صدر کبار تیغ

سالار جنگ آنکه در اقطاع روزگار — بی سعی کلک شاد نکند هیچ کار تیغ

صدیقہ

صدری که بی حمایت کلکش مجال نیست ‌ ‌ ‌ خورشید را که برکشد از کوهسار تیغ

صدری که در مجاری احکام میکند ‌ ‌ ‌ بر کلک کاردیده او افتخار تیغ

صدری که در گشایش کار جهانیان ‌ ‌ ‌ کلکش گره گشا بود و دستیار تیغ

جائی که کلک تو دم فتح و ظفر زند ‌ ‌ ‌ رستم سپر فکند اسفندیار تیغ

آتش بخرمن مه گردون در او فتد ‌ ‌ ‌ گر ز ابر کلک او بجهد برق وار تیغ

هر جا که فتنه سر ز گریبان بر آورد ‌ ‌ ‌ سازد بپای توسن کلکش نثار تیغ

مانند مه که کسب کند ز آفتاب نور ‌ ‌ ‌ جوید ز آب گوهر کلکش شرار تیغ

ای پیش رای انور تو بنده آفتاب ‌ ‌ ‌ وی نزد تیر کلک تو در زینهار تیغ

عهدیست تا که کلک تو مشاط ملک را ‌ ‌ ‌ انگشت خود بخون نه نماید نگار تیغ

از شرم کلکت سوی نشکافت برو کار ‌ ‌ ‌ نیمیست ماه نو که کند آشکار تیغ

از بیم پاسبانی کلک تو کرده است ‌ ‌ ‌ اندر نیام حادثهٔ روزگار تیغ

در پیش زخم خنجر بران کلک من | سر بر نهاد ورد که شود شرمسار تیغ

وین طرفه تر که با همه برانی آمده | پیش زبان کلکم در زینهار تیغ

بنگر چه سان بطرف گلستان مدحتت | آورده تر زبانی کلکم ببار تیغ

زنهار کم مبین که ندیده است روزگار | چون تیر کلک من بجهان آبدار تیغ

منجواست کلک من که بگیرد زمانه را | زان در ردایف مدح تو کرد اختیار تیغ

نی هر زبان کلک نماید نگار شعر | نی هر کسی تواند بردن بکار تیغ

تا روح خسته زنده کند از صریر کلک | تا جان فتنه جو بنماید شکار تیغ

در دست مادح تو فشاند عبیر کلک | وز جان حاسد تو برآرد دمار تیغ

یار تو باد نصرت و فیروزی و ظفر | تا کلک را به نصرت و فتح است یار تیغ

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شمس با خورمی و فال در آمد بشرف | روز نوروز و شادی و نشاط است و شعف

مشتری زد بهمایونی فروردین فال — زهره برداشت بفیروزی نوروزی دف

صدف مهر بدانسر ده بحوض ماهی — آتشین گشت چو آمد بسر صفر صدف

سنگچه ریخت ز دود دمه ثعبان بحساب — سر بدر زد بید غنچو آذر نستان چو کشف

بوستان همچو بهشت است و نباتات نبات — همچو حوران جنان جلوه کنان چار طرف

مژده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا — تخت بلقیس گل از طرف سبا چون آصف

بر سر منبر گل غنچه واد خاص طیور — راست گوئی که نمایند قرائت مصحف

وقت آنست که مردم می گلگون گیرند — خاصه اکنون که گرفته است قدح لاله بکف

از سر زلف عروسان چمن باد بهار — میبرد هر طرفی نافهٔ تاتار بتحف

سرو در حالت و مرغان چمن گرم سماع — باده در ساغر و خورشید درخشان بسرف

این چنین روز که فیروزی عالم با اوست — باد میمون و مبارک بوزیر آصف

صدر بن صدر و وزیر ابن وزیر ابن وزیر — سر و سالار دکن کهف ہدی کان شرف

[illegible] ۱۰۱

معدلت را ز خداوند جهان فصل خطاب / مملکت را ز نیاکان سلف نعم خلف

قاب قوسین تجلّی جلالش جائیست / که باوجش نرسد قوّت سیر رفرف

نقطهٔ خامهٔ او مرکز دین راست مدا / سایه درگه او خلق جهان راست کنف

ماه اگر نور از آن رای منور می جست / بر رخش بار نمی گشت عیان عیب کلف

ای گرفته ز ظفرت اختر فیروزی فال / وی کشیده بدرت لشکر منصوری صف

گر بدی فرّ تو در صورت آدم پیدا / درگه سجده عزازیل نمیکرد صلف

ز آب و گل طینت تو نیست محمد که ترا / کرده ایجاد خداوند ز لطف از لطف

کلکت این سان که نماید ید و بیضا در کار / موسی این معجزه گر نه نمود است بکف

کف جود تو از این دست که گوهر پاشد / بیم آنست که هم سنگ شود درّ و خزف

کلک مشکین تو مرغیست که در مرتع ملکت / شجر عمر بداندیش تو او راست علف

شعلهٔ قهر تو از آب برانگیزد تاب / رشحهٔ لطف تو از آتش بنشاند تلف

شد پدید از پی بخشایش بذل و جود تو — لعل از کان و دُر از معدن و لؤلؤ ز صدف

هر کسی سحر حلال سخنت دید بگفت — جبرئیل آمده از عرش سخن با هاتف

گر همی گشت نهان مخزن قارون بزمین — دست اعطای تو یک لحظه نمود بیش تلف

قصهٔ جعفر و آوازه برمکت بگذار — کرد منسوخ حدیث تو سخنهای سلف

سر و را گر بنوازی و دگر ننوازی — بر در خدمت تو حلقهٔ بگوشم چون دف

تا توانم قلم اندر کف قدرت گیرم — نامهٔ مدح تو حاشا که گذارم از کف

برسانم سوی معراج سخا نام ترا — بال پرواز خیالم چو گسست از رفرف

طبع من تیز چو آتش سخنم صاف چو آب — موسی از سنگ برآرد نم و من بنده لقف

از بد حادثهٔ دوران دستم گیرد — گر ز بد حادثه جستم بجوار تو کنف

تا ز چنگ و می و معشوق روان افزاید — باد بر قول غزل گوش و بجامت قرقف

دوستان تو همه حال طرب و نغمهٔ ناز — دشمنان تو قرین تعب و رنج و اسف

تیغ تو شد بر تو را سینهٔ بدخواه نیام	تیر تدبیر تو را دیدهٔ حساد هدف
یاد کلک دو زبانت پی پیرایش ملک	خصم بردار چو تیغ دو دم شاه نجف

حرف قاف

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شقهٔ شب پیش از آن که صبح کند شق	خیز و تا شق زبرق جام و برق
پیش که گیرد خروس عرش علی الله	بر خم گردون رسان ز بلبله لق لق
چه چه زنان گشته است مرغ سحرخیز	خنده مینا رسان بگنبد ازرق
کوکب دری بجو ز جام زجاجی	چشمهٔ کوثر نگر بکاسهٔ راوق
از خم ازرق زاهدان ریائی	باده بیفکن بجام تا خط ازرق
زان می گلگون که از حرارت طبعش	آبله آرد لب ایاغ معرق
در طبق آن جام مل گذار که باشد	با طبق گل برنگ و بوی مطابق

شکست زره دار و آفتاب زره دار | پسته گویا و سرو سیمین قرطق
در رخ ساقی به بین زلف گره گیر | از قد مطرب بجو و لعل ممرّق
جام میی خواه کز فروغ شعاعش | شعشع جام آفتاب کند دق
صاف و مصفّی چو اشک دیده عذرا | پاک و منوّر چو چشم روشن وامق
هوش فزا در روان روشن دانا | زنگ زدا از درون تیره احمق
روشن و تابان چو آفتاب درخشان | درّی درخشان چو رای صدر موفّق
آنکه دهد بر سواد طرّهٔ حورا | گرد ره مرکبش عبیر مسحّق
شق عطارد بخاصیت بپذیرد | گر به قصد نقطهٔ ز خامه سرشق
زهره بگیرد به پسته خامهٔ سیمین | باربدش چون زند بدف سر فندق
ای ز کفت روزگار خلق منظّم | وز قلمت کار و بار ملک منسّق
یاد تو باشد غذای روح طبیعی | روی تو باشد ضیای چشم مشوّق

نام تو بگذشته زین سرای مسدس | صیت تو بر رفته زین رواق مطبق

مرکب خود ساخت گر ز قدر تو کاوس | برشدی آسمان ببام چرخ معلق

چرخ ز سر گشته کی چو قطب برآید | گیردش از دست اقتدار تو منطق

قلعهٔ قدر تو از رفعت قدر است | ماهی گردون شناور ته خندق

نام تو هر جا لوای قدر برافراخت | ماه فلک ساخت قبهٔ سر سنجق

تیر قلم زن برای کسب سعادت | ساخته خود را بنا بیان تو ملحق

خشم تو بیند اگر بجانب بهرام | رعشه در افتد بدستهاش ز مرفق

مبداء اقبال شد ز اسم تو پیدا | مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق

آب خضر نوشد ار عدوی تو سازد | لیکن تو آتش اسنحا که بر تب محرق

سر و تو خورشید بار داده کله دار | ماه تو آورده بر جبین محلق

فخر کند تاج جم ز گوشهٔ آن وام | عطر کند مشک تر ز حلقهٔ آن دق

جزع تو نرگس شکفته است ز بادام   لعل تو لؤلؤ نهفته است به فستق

لؤلؤ آن پرده آب خوشهٔ پروین   رونق این از سهیل کاسته رونق

حفظ تو هر جا دوال زد بدل کوس   پاس تو هر جا کشاده بیدق

شیر عرین را نظر نیارد روباه   باشه تذرا چو پشه بشمردی بق

کبک کند آشیان بچنگل شاهین   بیضه نهد صعوه زیر بال شنقر حق

عرش سریرا چو کرد دست خیالم   باز بمفتاح امرت این در مغلق

فخر کنم زین سپس سزد بمعزی   یا بزنم دق بگفتهای فرزدق

گر نیم از نسبتم همین معزی   کم نیم از نسبتم ز یاد زعمق

حاضرم اینک به بزم صدر محقق   نیست کس ار گوید این حدیث محقق

تا فکند در چمن بفصل بهاران   باد صبا فرش پرنیان و ستبرق

گلشن مقصود مدعای تو باشد   پر ز تراوت تر از بهار خورنق

پانچو قصا

همچو قضا در زمانه حکم تو جاری
همچو قدر در زمانه امر تو مطلق

شاد دل مخلص تو چون دل ساقی
چاک سر مبغض تو چون سر جوزق

توسن اجلال رام و رایض عزمت
تا که بود در تکاپوی این تکاور ابلق

حرف کاف

در منقبت ماه بنی هاشم ابوالفضل العباس روحی فداک

چیست آن گوهر فرخنده فرآیینه رنگ
که پدید آید چون جام سکندر از سنگ

شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید
میکند تربیت گوهر و تاج و اورنگ

الغرض رنگ پذیر آمده در گوهر پاک
به زداید ز رخ آینهٔ عالم زنگ

آتش بهمن در گوهر آن پنداری
همچو مانند شناور پی اوزش در کنگ

هیرمندیست که مرغابی بحر آشیر بش
روز پیکار بپای بکند قصد نهنگ

ماه کنعان نه و مانند مه کنعانی
بی گنه می فکنندش بمیان چه تنگ

صورت لجه مثلث چه ثعبان کلیم — شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

گاه ابروش چو ابروی بتان نیلی فام — گاه انگشتش چون دست عروسان گلرنگ

کندی زیر فر برکه همه عالم را آن — یک سر موی نیفتد به جبینش آژنگ

بارخ روح الامین است و دم عزرائیل — غالبا روی پری دارد و خوی ارژنگ

قوت بازوی لشکرشکن زادهٔ زال — زیب زانوی سرپرآرای پور پشنگ

جنگ بو یحیی و این طرفه که بر صورت صور — عالمی زنده نماید بیکی بنگ و درنگ

چارگوهر نه ازچار طرف انگیزد — چون سنان خلف خاصه ایجاد بجنگ

آتش موصده و زمزم آتش افشان — ابر طوفان اثر و صاعقهٔ غبرا رنگ

نجم دین ماه بنی هاشم ابوالفضل آنکوست — آفتاب فلک فضل و جهان فرهنگ

آنکه در سایهٔ مهد و دلوای فضلش — بیضه در چنگل شاهین بگذارد کلنگ

قصد طوف حرمش خسرو خاور همه روز — بشکند باد و دم صبح سپاه شه زنگ

در نوردیدن

در نور دیدن معراج رفیع قدرش | ز رفرف تیز تک و وهم خردمندان لنگ

نیست در کفهٔ میزان جهان عدلش | آسمانهای گران سنگ پسند پاسنگ

خوشه از شیرهٔ حفظش اگر آب خورد | آسیا نشکندش دانه بدندانه سنگ

روز هیجا که زغرّیدن کوس ناورد | اژدها پوست بیندازد ز چنگال پلنگ

هیچ آه دل گردون سپر مظلومان | بگذرد راست ز خم سپر چرخ خدنگ

آنچنان بارقهٔ حادثه بالا گیرد | که ز رخسار سلح شور فلک پرّد رنگ

ای مصیبت که بشبرنگ سبک گیرد جای | وی قیامت که بر هوار گران سازد تنگ

آن مصیبت شکند نایبهٔ نفخهٔ صور | آن قیامت بزند قهقهه بر روز درنگ

پی قلع فرق خارجی مرحب کیش | پی قمع سپه سامری فرعون رنگ

دو دم اندر کف حیدر حرکاتش شمشیر | اژدها در کف موسی صفتش بالاهنگ

بر عدو حملهٔ ثعبان زبان رمحش | صحن عالم را چون چشم زره سازد تنگ

ای خداوند فلک درگه کیوان دربان
وی شهنشاه دلی تاج و تدلی اورنگ

آفتاب از کف عطا خلعت حسبته ضیا
آسمان از علو مرتبه ات یافته هنگ

چون کهینی که بدامان مهینی چسپد
عرشش گردیده بدامان جلالت آونگ

توئی آن باب حوائج که جهادانت ساخت
بر سپاه پسر شافع محشر آهنگ

منم آن نامه سیه کز بدی نفس ظلوم
سیئات ثقلین از گنهم آرد ننگ

چشم دارم ز تو چون بار گنهام ساخت
فرس فارس میدان شفاعت الّنگ

آفتاب کرم ذره نوازت سازد
از ره ذره نوازی به سنجاقم آهنگ

جز مدیح علی و آل ندارم سپری
که نیایم سپر بارقهٔ روز درنگ

در مدح راجه رام بخش بهادر

دوش سرمست و غزل خوان و صراحی در چنگ
شد پدید از درم آن رشک بهار ارژنگ

قمر بی کلفش در شکن عقرب زلف
فال فرخنده تر از ماه به برج خرچنگ

حلقهٔ زر ظرف صفحهٔ سیمش گفتی ‌ ‌ ‌ ‌ گشته در خرمن مه خوشهٔ پروین آونگ

در خم گیسو و پستان بلورش گویا که ‌ ‌ ‌ ‌ هندوئی ساز دو باخته سیمین شطرنگ

پیش شیرینی لب های شکر ریز دهنش ‌ ‌ ‌ ‌ شیشهٔ خود زده از شرم شکر ریز بر سنگ

چشمهٔ نوشش داده بلب عیسی آب ‌ ‌ ‌ ‌ جلوهٔ رویش برده ز کف موسی رنگ

میکشیدند دو زلفین سیاهش بر دوش ‌ ‌ ‌ ‌ پی تسخیر دل اهل نظر بالاهنگ

کرد با کبک دل آن پنجهٔ باز نگهش ‌ ‌ ‌ ‌ که کند صید کند چنگل شاهین کلنگ

چون پری دیده که بیند مه نو با صد شور ‌ ‌ ‌ ‌ بر زدم بر قدمش بوسه بدامانش چنگ

گفتم ای مایهٔ آرام و مرام دل ریش ‌ ‌ ‌ ‌ گفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنگ

تو کجا و مقر تنگ من ای مقصد جان ‌ ‌ ‌ ‌ من کجا و حرم وصل تو ای شاه فرنگ

مگر ای عالم فرهنگ غلط کردی راه ‌ ‌ ‌ ‌ که بدین زاویهٔ تنگ نمودی آهنگ

آمدی نوح نجاتم بشدی ورنه بدی ‌ ‌ ‌ ‌ دل خود کام همه پیرو ی تو در کام نهنگ

شتاب و مفروز آتشم از تاب شتاب
شبکی حجره گشت تنگم تا روز فراخ
بسکه کردم جنبع و الا به برش شد خاموش
خانه پر دختم و پیمانه از گوشهٔ طاق
ریخت در جام زر آن نقره پاکی که حکیم
نوش کرد شب نیم خون دل جام
وصل وی را براو و لب معشوق بکام
زان دو رخسارهٔ رنگین و لبان نوشین
از رخ خجلت آن تازه عروس خشتی
گفت با خنده که ای عاشق دلشاد
با جوانان سیه چشم و سهی قامت عشق

به نشین و بنشان تا بشم از تاب درنگ
غیرت کاخ خود نق کن و تنجانه لنگ
ناز ام جای دلش حسبت چه آتش در سنگ
بر نهادم بر آن رشک بهار ارژنگ
تا به پنجه کیش خواند و غذای فرهنگ
طیش زد گاه بطنازی اندر رگ چنگ
ساغری بکف و طره دلدار بچنگ
دیده گل چید بچر وار و شکر برد بتنگ
پرده شرم چه بر داشت شراب گلرنگ
گفت با طیبه که ای شاعر پر نیرنگ
از تو عیب است باریش سفید و قد چنگ

گر بدانی که گفتم ز ره خود آهو روشان
بزبان خوش شعر تر و جادوئی در رنگ

شعر چه سحر چه بی سیم سفید و زر سرخ
سبز خطان سیه چشم نباشند بچنگ

نیست گر سیم و زرت تهنیتی گو و بگو
لنگ لنگان بدر صدر جهان کن آهنگ

که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد
بسته دستار بفرزند بفیروزی و هنگ

رام بخشش اختر تابان سپهر اقبال
سر احرار و دل و دانش و فرهنگ

آنکه بی نیک قلمش بر صفت مار کلیم
شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

گوهر تیغش آب رخ چار ارکان
پایهٔ منزلتش تاج سر هفت اورنگ

با کف مکرمت و صیقل عدل و انصاف
بزداید ز رخ آئینهٔ عالم زنگ

شمس با رای منیرش چو بدی یک گوهر
بالغرض گشت با نبوه کواکب سرهنگ

صاحبا صدرا با اینکه ز عون همت
در جهان سخنم صاحب تاج و اورنگ

افکنم رخش بمیدان سخن شیرین تر
هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنگ

با چنین نظم گر زو حقد گهر ستفتنیست
اسپ رهوار سر زد بایکه ندارم خر لنگ

حق چنین ست کاز چون تو حقد حسود
با کمالات دگر شاعریم باشد ننگ

تا ز چنگ می و معشوق روان آساید
دلبرت رام و بدستت می گلگشت بچنگ

عیب جویان تو مقدر چو همه مر دهند
بد سگالان تو افتاده چه مصحف بفرنگ

حرف لام

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چیست آن پیکر که اندر ماه و سال
که پذیرد نقص و که جوید کمال

آبی و با آتش دهقان قرین
ماده و آبا عزرا باشد همال

از زمانه خار چیست و زوال
در زمانه می شمارد ماه و سال

گاه همچون شمع می کاهد بدن
گاه شاهد وار آراید جمال

در شبستان تخیل صورتش
شمع زرین است و فانوس خیال

مرغ را باشد دو بال از طرف این — سی بود بالش چو بشماریش بال

که ز مشرق سر زند گاهی ز غرب — گه جنوبش جلوه گر گاهی شمال

بی زوالش با که داند فیلسوف — در جهان هر روزه میبیند زوال

چارده روزه شود سیماش بدر — چون شود سی روزه میگردد هلال

از کنام عالی سیمرغ چرخ — رو نماید گاه چون ابروی زال

همچو مرغ فکر همدم می پرد — از زمین بر آسمان بی پر و بال

نیست بحر و همچو بحرش جزر و مد — نیست کشتی همچو کشتی موج مال

شکل دال از آن پذیرد قامتش — تا شود بر اتصال عید دال

نسبتی با رای دستورش بود — زان شده روشن دل و فرخنده فال

صاحب عالم سراج ملک و دین — سید و صدر جهان و فخر آل

گوهر یکتای دریای هنر — اختر تابان گردون جلال

همچو گردون ست فرمانش روان — همچو خورشید است تابندش جمال

آن خداوندی که باشد تعبیه — در زبان خامه اش سحر حلال

از ضمیرش عقل جوید روشنی — وز کلامش جان پذیرد اعتدال

اوج گردون و حضیض درگهش — داشتندی دوش باهم قیل و قال

آسمان میگفت من برتر بقدر — آستان می گفت من بهتر بفال

دعوی آن این که هستم کینه‌ور — حجت این آن که باشم خصم مال

زان میان آشفت سعد مشتری — گفت هی هی آسمان بر خود مبال

تو کجا و رتبه بالاتری — جای خود بنشین تو وصف نعال

آصفا نگذاشت دست حشمتت — خاتم جم را بدیو بدسگال

فتنه سر از خواب برناداشته — دست انصاف تو دادش گوشمال

تخم ظلم از خاک برناورده سر — موکب عدل تو کردش پایمال

زود باشد نو عروس خرمی — از در مقصود بنماید جمال

صیقل عدلت بپردازد ز نو — از دل افسردگان زنگ ملال

باز بر گیرد چو طاووس سپهر — مرغ اقبالت جهان زیر بال

ملک را تدبیر و تاییدت کند — در جهان ایمن ز آسیب و زوال

تشنه کامان را سحاب رحمتت — بخشد اندر وادی حیرت زلال

تا شعف زاید ز زهره در شرف — تا زحل یابد ملال اندر وبال

دوستانت را شعف اندر شعف — دشمنانت را ملال اندر ملال

دشمن جاه ترا گردون کند — همچو شیر مام خونش را حلال

در جهان سال بقای دولتت — تا شمارد ماه انگشت هلال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

هزار شکر که بر صدر مسند اجلال — جلوس کرد دگر باره صدر دشمن مال

سراج دولت و ملک آفتاب دولت و دین — جهان جود و کرم آسمان عز و جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — عطارد است بتدبیر و مشتری باقبال

سپهر قدر و عطارد علوم و روشندل — ستاره قدر و مبارک کاب و خوب خصال

زحل بغرفهٔ جاهش خریده خرّم دل — جهان بسایهٔ عدلش نشسته فارغ بال

نموده نکهت عدلت زمانه را تازه — چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال

ز شش جهت بجهان بود بسته راه امید — گشاد باز خدای جهان در آمال

پر انقلاب جهان گشته بود یکباره — خدای خواست که گردد دوباره جاه و جلال

کدام نالهٔ شب زنده دار کرد اثر — که سر زد از افق آرزو صباح وصال

ایا ستوده خصالی که پیش همت تو — ستاره است زمین و زمانه است جبال

نیامده است عدیل تو از عدم بوجود — نیافریده همال تو ایزد متعال

گرفته صدر وزارت ز مسندت تمکین — رسیده پایهٔ دولت ز خانه ات بکمال

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت — در تو قبله حاجات و کعبه اجلال

خرد بپایه درگاه عالیت نرسد — هزار سال به پرد اگر ببال خیال

سپهر و اوج جلالت مثال شاخص ظل — جهان و سایه عدلت حدیث کسری و زال

تو مرکزی و بمرکز قرار گیرد حق — تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال

هلاک خود طلبد با تو جنگ جو ورنه — چه باک دارد مهدی ز فتنه دجال

بهر طرف که کند روی توسن عزمت — دو اسبهٔ فتح و ظفر می دود باستقبال

سحاب دستت اگر قطره بر زمین بارد — فروغ تیغت اگر عکس افکند بجبال

ازان بروید مانند گل مه و پروین — وزین بجوشد برسان سیم بدر و هلال

درآن زمانه برغم که آیت خشمت — فکنده بود در ارکان سلطنت زلزال

ز بی نظامی ایام و گوشه گیری تو — بدند خلق جهان درهم و پریشان حال

جدا ز خاک درت بود حال من بنده — چو ماهیی که بخشک اوفتد ز آب زلال

چو طوطی که جهد گر به آتش فراز قفس — ببین خموشی و زبانم زند ز تر فشانی لال

به آب دیده و سوز جگر همی گردم — در هوای دولت تو بالغدو والاصال

هزار شکر دگر باره صیقل عدلت — زدود از دل اندوه ناک زنگ ملال

حسود جاه تو گر غایت تنگ مغزی — کشیده بود سر کبر او بکیوان بال

کنون کشیده فرو سر بجیب پیراهن — بکار خویش فرو مانده همچو سگ بجوال

نه هر که گفت کف من سحاب نیسانست — کند ز رشح قلم سبز گلشن آمال

نه هر که دعوی اعجاز معنوی دارد — پدید آرد از نوک خامه سحر حلال

کلیم فکری باید که با عصای شعیب — عیان نماید از سنگ خاره آب زلال

مراد حاصل معنیست ورنه در صورت — شبیه داس بود در سپهر شکل هلال

در این معامله شعری بصدق مطلع خویش — بوجه حسن طلب می نمایم استدلال

زمرد و گنبد سپهر هر دو یک رنگند — ولیک از آن بنگین دان کنند از آن بجوال

همیشه تا که در آفاق تازه گی و تری — چمن پذیرد از ابر بهار و باد شمال

چو سرو بستان در گلشن مراد بچم — چو شاخ طوبی در مرغزار ملک ببال

بدست حادثه بدخواه دولت تو اسیر — بپای فتنه بد اندیش جاه تو پامال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

دو فیروز بپیوست با نوروز در این سال فرخ فال — یکی جشن جم و دیگر جلوس صدر دکن مال

اگر از فر فروردین جهان شد پر مه پروین — ز فر صدر جم آئین ریاست یافت استقلال

نهال خشک را داد آن تراوت گر ز فیض هم — جهان پیر را برنا نمود این از صریر نال

چمن شد زان بهارستان دکن شد زین نگارستان — حمل زین گشت روشن دل شرف زین گشت فرخ فال

بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه تر خط — عروس ملک را بنهاد این از کلک مشکین خال

زمین گر شد ز فیض آن پر از تمثال انگلیون — جهان شد ز اقبال این سپهر آئینه تمثال

سراج الملک والدوله که از کلک و بیان او — سپه گردیده آسوده رعیت گشته فارغ بال

اگر حسان بدیدی غایت حسن مقال من
لب تصدیق بگشادی بقول احسن من قال
بچشم تربیت بینش که دارد بهر بشارت
کنوز خاطر از درهای رنگارنگ مالامال
الهی تا که بیکان دعای مستجاب خلق
بگردون بر فراز د سر زکیوان بگذراند بال
همه کارت بکام دل همه مقصود تو حاصل
مبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میمون سال
فروزانست و تابان روز و شب تا زمه خورشید
فروزان باد و تابان آفتاب دولت و اقبال

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

صباح عید بصد رنگ داد غنچهٔ دل
درآمد از درم آن ماه آفتاب جمال
شکسته تر ز دل زار عاشقانش زلف
سیاه تر ز شب هجر دلبرانش خال
گل شمایل او آفتاب عنبر چتر
لب و تکلم او طوطی خجسته مقال
ز پای تا سر ناز و کرشمه و خوبی
ز فرق تا پا غنج و دلال حسن و جمال
بزیر زلف سیاهش زار غوان دو قمر
فراز ماه جمالش ز مشک بان دو هلال

ممنونیت

کمند شصت خم گیسوان مشکین را — فکنده چون دل پر آه عاشق از دنبال

نقاب ساخته بر ماه آسمان عنبر — خضاب کرده بخوناب عاشقان چنگال

در آسمان صباحت ز غیرت رویش — فتاده در دل خورشید شعلهٔ جوال

به تیغ غمزهٔ خونریز هر زمان میزد — ز دست مردمک چشم عاشقان قیفال

دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد — بناوک مژه و نوک غمزهٔ قتال

مقام تنگ مرا ساخت رشک کاخ قمر — بنور صفحهٔ رخسار آینه تمثال

به پیش رفتم و دستش گرفتم و گفتم — هزار شکر که اختر بر آمدم ز زوال

هزار درد و هزاران ملال داشت دلم — ز دیدن تو نه دل ماند در بر و نه ملال

تو آمدی و بیامد روان رفته بتن — تو آمدی و بدل شد زمان غم بوصال

دمی دو پیش ز آسیب هجر دور از تو — نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال

دمی بیا بنشین حال اهل دل بشنو — که روز روز امید است وقت وقت سؤال

مبین به مایه حقیرم که شهره ام در شهر — بمدح سرور احرار صدر دشمن مال

جهان مرتبه سالار جنگ آنکه بهمت — سپهر رفعت و کوه وقار بحر جلال

طراز تارک کون و مکان تراب علی — که بحر کوه وقار است و کوه بحر جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — عطارد است به تدبیر و مشتری بفال

بذروه شرفش و هم خورده دان نرسد — هزار سال به پرواز اگر بیال خیال

بلند همت و عادل دل و کریم الطبع — فرشته طینت و نیکو فر و خجسته خصال

ایا خجسته صفاتی که در سپهر شرف — ز رای روشن تو مشتری بگیرد فال

به پیش پایه جاه تو اوج کیوان پست — به نزد حجت کلک تو تیر گردون لال

چو ماه نو که شود ز آفتاب رخشان بدر — رسیده پایه دولت ز دولتت بکمال

فروغ رای تو را آفتاب میخواندم — گر آفتاب مصون بود از کسوف و زوال

توان ستوده خصالی که در جهان هنر — نیافرید نظیر تو ایزد متعال

حرف میم

در مدح نواب سپہ سالار جنگ بہادر

ماہیست تو را عارض و زلف است تو را شام
گر شام کرہ گیر بود ماہ گلفام

پیرایہ ماہ است ترا لعل چہ شکر
پروانہ لعل است تو را زلف سیہ فام

چشم تو بود آہو و ناز تو بود رم
خال تو بود دانہ و زلف تو بود دام

معجز بود از چشم سیہ مست تو جادو
شیرین بود از لعل شکر خند تو دشنام

آنچنانکہ حسن تو بخورشید کلالہ
آنگونہ قد تو ز آزاد سہ نام

دندان تو و عقد ثریاست بیک نظم
لبہای تو و دختر تاک است بیک جام

لعل نمکین تو کند خندہ بہ پستہ
چشم نگران تو زند طعنہ بہ بادام

در حلقہ گیسوی تو ای کعبہ مقصود
کفریست کہ آخر فکند رخنہ در اسلام

رخسار تو ماہ است بزیر زرہ زلف
گر ماہ زرہ پوش بود زلف زرہ فام

غیر از دل صاحب نظران و خم زلفت ——— مرغی نشنیدیم شود شیفتهٔ دام

لعل تو بود ساغر و نوشش تو بودی ——— یارب که نصیبم شود آن باده و آن جام

از خندهٔ جان پرور آن لعل شکرخند ——— افتاده دل سوخته‌ام در طمع خام

جان پیشکشت میکنم ای آهوی وحشی ——— یک لحظه اگر با دل شوریده شوی رام

تو طرفه چو لیلائی و من شهره چو مجنون ——— تو دلبر خودکامی و من عاشق ناکام

در دام تو افتادم هر چند زدم پر ——— پیچید به پر و بال دلم سخت تر اندام

گر قصد جفا داری اینک سر و این سنگ ——— گر میل وفا داری اینک می و این جام

تا کی ز غلط کاریت آن لعل شکرخند ——— بر کام هوسناک و من شیفته ناکام

ای ترک جفا پیشه جفادار به پیرمن ——— بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام

تا چند کنی خون بدل عاشق مسکین ——— یکدم بنشین خون دل جام بیاشام

زان آتش تر گیر که از آتش خورشید ——— رخشیدن آن طلعه زند از افق جام

با تربیتش گوهر جمشید بود پست — با پنجهٔ کینش چو هر خورشید بود خام

اصل هنر و مایهٔ عیش و طرب دل — نور بصر و دفع غم و قاطع الام

گر تو بمثل شهرهٔ شهری بگوئی — من نیز بلطف سخنم شهرهٔ ایام

ترسم که رسد قصهٔ عشق من و جورت — بر گوش خداوند فلک جاه من انجام

صدر و سر و سالار دکن آنکه ز رایش — خورشید بصد خورده دلی نور کند وام

آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم — خم گشته فلک تا زندش بوسه بر اقدام

آن کو که بود منطق او حامل وحی — آنکو که بود خاطر او مورد الهام

آرایش مسند بود و فرهٔ اورنگ — سرمایهٔ احسان بود و مصدر اکرام

در سایهٔ عهد و خیال مدد او — روباه زبون بر شکند پنجهٔ ضرغام

خشمش نگرد تند اگر جانب گردون — خشکیده شود خون بعروق تن بهرام

ای آنکه رسیده ز رفعت پایهٔ دولت — جائی که به اوجش نپرد طایر اوهام

از فرخی فال تو برجیس برد رشک
وز روشنی رای تو خورشید کند وام

شمشیر جهادت چو شود آخته سازد
عمری خورش از مغز عدو بهره دد و دام

ثعبان لوای غضبت لب چو گشاید
پنهان شود از هیبت آن شیر در آجام

در حرب زبانی قلم سحر بیانت
لکنت فکند معجزه را ناطقه در کام

از رای تو میکرد اگر کسب ضیاء صبح
زنگ آینهٔ آن نپذیرفت که از شام

انجا که بگسترد فر حکم تو مسند
دیوان قضا باز کشد دست از احکام

گردید ز پذرفتن خورشید پشیمان
چون فر ترا دید بمسند فلک از بام

اطفال جنین از شره بندگی تو
هنگام ولادت بسر آیند ز ارحام

از فرط عزیزی بکف دیو نیفتاد
بر خاتم جم نقش اگر بود ترا نام

تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم
تا نزد هنرسنج نه چون خواص بود عام

عمرت صد و سی سال و شهورش صد و سی روز
روزش صد و سی ساعت و ساعت صد و سی عام

باقی به بقائی که بود سال حسابش | افزون ز حساب شمر گردش ایام
آن کو که بحکمت ننهد همچو قلم سر | بشکافته تا سینه سرش باد چو اقلام

وله ایضاً

ای چرخ منم که خود بدانسانم | دور از در آستان دیوانم
دیوان تو با خدا که کردستی | از خاک درش جدا بدینسانم
در دل چه زنی تیغم نه پولادم | در خون چه کشی تنم نه پیکانم
تا چند به تنگ غم مرا کوبی | نه سنگ نه آهنم نه سندانم
غم آمد و حلقه بر در دل زد | آمد بدر دل کشت مهمانم
مفتون هزار درد بیدرمان | کردی بکدام جرم حیرانم
می دانی این قدر گرفتارم | اما که گناه خود نمی دانم
رسوا شوی آسمان که کردی | رسوا بر کافر و مسلمانم

من پور خلیل راستین باشم — از آتش ابتلا مترسانم

چون شعله ز باد غم بیفروزم — چون شمع بتاب جان بسوزانم

دیدی چه بهجر سخت تر بندم — وز درگه صدر دورتر رانم

صدری که من از عنایت رایش — با حاصل و دستگاه و امکانم

رادیکه من از نوال بر بس — در نور عطا و ظل احسانم

والله چو گرگ یوسفم والله — بر باده نهاده اند بهتانم

دور از در تو بدیده مردم را — بیقدر چو سرمه در سپاهانم

کردم بفلان نصیحتی کر من — بخشا که خطا نمودم انسانم

رفتم که کنمش لباس جهل از تن — بگرفت قضا صفت گریبانم

گفتم که رها کنم سرش از بند — چسبید بسان شکسته دامانم

بر بند زبان من اگر دیگر — در کار کسی زبان بجنبانم

گفتم

حق گفته که صلح خیر و من بیدم — شهری که رسید کار بر جانم

عصیان باشد اگر حدیث صلح — جز تو به ره دیگر نمی دانم

ای صدر جهان خدای را بر من — رحمی کن از این بلیّه برهانم

من چرخ نیم مساز پامالم — من بدر نیم مخواه نقصانم

در بزم تو شاعری سخن سنجم — در باغ تو طایری خوش الحانم

در سینه کشیده عقل گفتارم — در دیده نهاده فضل دیوانم

از دولت مدح تو بعون اللّه — مشهور فرنگ و هند و ایرانم

خود میدانی که بنده بی جرمی — در قید عتاب و بند فرمانم

در بند شکنجه های گردونم — آماج خدنگ های کیهانم

احوال دلم مپرس کز هجران — خون گشت و چکید از دو چشمانم

بعد از سی سال با محنت و خدمت — رو از در تو کجا بگردانم

تا چند بپاس خاطر دونان
از درگه عالیت جدا مانم

ای نوح نجات رحمتی فرما
بر من که ز سر گذشت طوفانم

دور از در تو نمی توانم زیست
از طعنهٔ این و شنعت آنم

سهل است عتاب دشمنان هیهات
اما نشود شکیب هجرانم

صد ره شومی ترا بلا گردان
صد بار ز سر این بلا گردانم

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

دوش چون زین سپهر آینه فام
جلوه گر شد هلال عید صیام

با هزاران شرف ز راه رسید
موکب عید فرخ اسلام

بانگ کوس بشارت از هر سو
زد صلای خوشی بخاص و عوام

بسکه بانگ تفنگ گشت بلند
خواست مرغ فلک پرواز بام

پی تفتیش ماه هر جانب
ماه روئی طلوع کرد ببام

چرخ می‌خواست خویش جلوه دهد | چیست بر آسمان زمین اقدام

بست پیرایه آسمان و زمین | از نجوم بتان سیم اندام

صف کشیدند در مقابل هم | نور اجرام و جلوهٔ اجسام

مه ز ابرو نمودن اندر شرم | پیش چشم هزار ماه تمام

گاه محجوب در شعاع شفق | گاه مشهور از سواد ظلام

روی ننموده می‌شدی ز نظر | چون خیالی که بگذرد ز اوهام

فرقه‌ای در تفحص و قومی | می‌نمودند بازبینش از ابهام

سرو قدان ز دیدن مه نو | بر رخ یکدگر چو گل بسام

یک نهاده دو دیده بر مه نو | یک بدست آئینه دیده بر سر بام

این بآن گفت ماه نو خرم | آن باین گفت عید روزه بکام

بسکه دست طرب برافشاندند | زهره در رقص آمد اندر بام

باری بحدی که کار کردی کوشش | ناله چنگ بود و قهقه جام
عام در خرمی مقدم عید | عید در انبساط شادی عام
من بنظاره در دریچه شکی | گه بر احباب و گاه بر اجرام
گاه بر دلبران نوشین لب | گاه بر اختران سیم اندام
به تامل سے نظر کردم | در علامات صبح آینه فام
گاه دیدم بر نسر و پروین | گاه دیدم بهرمز و بهرام
هر نظاره من که کرد طلوع | بخت بیدار و دولت پدرام
پرده از رخ کشید شاه غیب | صبح دولت دمید از دل شام
شد عیان دولتی که از رایش | مایه خرمی گرفت ایام
گفتم این ارتفاع دولت کیست | گر علوتش سپهر گیرد وام
آسمان گفت شکر نعمت کو | فر سالار جنگ صدر کرام

انکه بر عزم طوف درگه او | هفت اجرام بسته‌اند احرام

فخر دوران وزیر ملک دکن | صدر عالم قوام ملک نظام

حامی شرع و رونق دولت | قوت دین و بازوی اسلام

در بر رای عالم آرایش | خسرو چرخ چارمست غلام

هر کجا بر بساط حکم نشست | چرخ معزول کرد و از احکام

ای فلک رتبه‌ای که از عدلت | فتنه تسکین گرفت و ملک آرام

پیش جود تو کم ز آب و گلیست | گر زر پخته است و نقرهٔ خام

صاحبا سرورا خداوندا | بشنو عرض حال پیر غلام

خوب دانی تو خود که درین ملک | نیست چون من کسی بعلم کلام

مرغ خوش لهجهٔ گلستانم | چکنم اوفتاده ام در دام

نه همین خصم با منست که هست | چرخ با اهل دل الدّ خصام

بس بلندی ز اوج بخت بلند … بس رسا قدی ز اوج بخت بکام

از چنان دردهای بی‌درمان … وز چنان حادثات ناهنگام

لطف تو دستگیر شد ورنه … کار من بنده گشته بود تمام

حالیا گر سعادت اختر … باشدت بخت یار و دولت رام

توسن حل و عقد را اقبال … بکف قدرت سپرده زمام

این پسندی که در زمانهٔ تو … همه مخدوم و من کم از خدام

همه را فیل خاص و اسب یدک … همدم و چوب دست لنگی گام

تا که از پرتو مدایح تو … گشته مشهور در جهانم نام

چشم دارم که بنده پرور تو … بر نهد بر سرم کف اکرام

وای بر حال من اگر نکند … لطف تو بر تدارکم اقدام

تا بهم بخت و دولتند قرین … باد بختت قرین و دولت رام

بختم بر دار

از خجالت بر هر دو نامرد | گرده زرد جا لم چکنم
همچو تاج سر استغناست | ساختی خاک نعالم چکنم
زین غلط بازی و وارون کار | تنگ گردیده مجالم چکنم
بر در بارگه صدر جهان | گر ز دست تو ننالم چکنم
صاحب عادل علی کز بخشش | با همه ناطقه لالم چکنم
صدر بن صدر و وزیر ابن وزیر | مدح او گر نسگالم چکنم
در او سجده که اهل دعاست | من اگر روی نمالم چکنم
مدح اندر خور او مستحال | من در این فکر محالم چکنم
زیر بار کرم و احسانش | همچو خم گشته نهالم چکنم
تا سر کنگرهٔ مرتبه اش | نپرد مرغ خیالم چکنم
آصفا همچو نگین جمشید | در کف دیو سفالم چکنم

شرفرد

شرف مرد بعالم هنر است — شرفم گشته وبالم چکنم

همت مرد بلند از سفر است — بار دل گشته عیالم چکنم

همچو طاوس بدام افتادم — بال من گشته وبالم چکنم

بهر یک نان در دونان نروم — خوی من این است و خصالم چکنم

مرغ خوش نغمهٔ باغ سخنم — ساخته حادثه لالم چکنم

در جهان رایجم و کم قیمت — چشمهٔ آب زلالم چکنم

گر بزندان غمت گاه بچاه — یوسف مصر کمالم چکنم

هر کرا فکر و خیال کاریست — من و این فکر و خیالم چکنم

حالم این است خدا ناکرده — گر نپرسی تو ز حالم چکنم

از کرم گر نزد بال اختر — کی فارغ بالم چکنم

در بیابان غم ای ابر کرم — تشنهٔ آب زلالم چکنم

وله ایضاً

ای مفخر دودمان آدم — وی کعبهٔ مقبلان عالم

در کلک و کلمت عیانست — اعجاز مسیح و نور مریم

در مدح تو عاجزیم و قاصر — در لغت تو الکنیم و ابکم

زین پس سخن از سخاوت تست — بگذشت حدیث معن و حاتم

با رفعت همت بلندت — شد خاک نشین سپهر اعظم

لطف تو لطیفه های موزون — بر گرداند قضای مبرم

قهرت کند ار نگاه بر چرخ — سازد همه سور زهره ماتم

یکچند بدند در پناهت — عالم ز تو شادمان و من هم

امروز که کرده چرخ کارم — چون طرهٔ تابدار درهم

عالم ز تو شادمان و ما را — انداخته هجر تو جدا ز عالم

زینهار

زیبد ز نوای جهان معنی — شاد از تو جهان ملول همدم

بر درد دلم ببخش درمان — بر زخم دلم گداز مرهم

هان گر نزنی بر آتشم آب — دامن چه زنی بر او دمادم

چون شد برهی زجام طاعت — ز قوم رسد بتغیر زمزم

ای آنکه شدی بهشت مریم — عالم کردی بنا جهنم

ما را بتو میل دوستدار نیست — بر دعوی من خداست اعلم

دانم پس از این ز من بجوای — عذر نیه جرم ما نعد م

کشت آل مرا بپا سپهلی — از ابر عطای تو رسد نم

دروازه توبه بست تا باز — سد حق و است تا که محکم

بر روی تو باز باب دولت — روزنت خویش در روزگار خرم

در سایه چتر عاطلی تو — پیوسته چهار سپهر اعظم

وله ایضاً

چند از حب وطن مانده به یکجای مقیم
ساکنا خاک صفت چند سفر کن چو نسیم

چار عنصر تا که بهم چند صباحی جمع‌اند
خیز و بگذر ز فروشش جهت هفت اقلیم

گر سفر قطره شود گوهر غلطان خوشاب
از سفر نطفه شود مظهر اسمای قدیم

آب روشن که بود پاک کن آلایش
بشود گنده چو گردید بیک جای مقیم

آفتاب ار نشدی شام نهان از دیده
کس چه دانست که او معدن نورست کریم

ماه نو چون برود یک دو سه روزی ز نظر
باز جو بیندش احرار جهان بالتعظیم

گر نمی‌کرد سفر همچو قدح دست بدست
گشت در معدن بیقدر چو همدم زر و سیم

پای بست صدف ار گشت کجا جست مقام
بر سر افسر شاهان جهان در یتیم

بین بسیاره بسیار که در هر منزل
اثری دارد روشن بر اهل تنجیم

دفتر فکر بشو فکر نه بنده است بزند
رای با خویش مزن رای بتنهاست سقیم

باکه خوانداست نبی حب وطن از ایمان — باکه فرموده سفر هست شراری ز جحیم

بر سفر لیک ز نامردی اهل وطن — هجرت احمد مختار دلیلیست عظیم

زین فرومایه لئیمان جهان دست بدار — که هنر عیب نماید بر مرد لئیم

تشنگی گر ز فسون سخن اعجاز بیان — ببری گر ز بیان رونق آب تسنیم

مکش از خم بر شیطان صفتان بار ثمر — آتشند آتش افروخته گردد به نسیم

در دل باز مگردان بر هر سفله چو دال — سر خود پیش میفکن بر هر دون چو میم

ساز با تیغ توکل سر امال دو تا — کن به شمشیر قناعت کمر آز دو نیم

تا کی با یل فرزندی همچون یعقوب — چند در آتش خورسندی چون ابراهیم

آن سبک سیر که چون کرم عنانش ستانی — خوار خاک کند تنگ تر از حلقۀ میم

در بحر ابروش تند تر از باد صبا — در بیدر با پشنا چست تر از ماهی سیم

گاه در دشتی کن جای چو مردان خدا — گاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

هر کجا سبزه نورسته خرم بینی
قدح لاله پر ساز وهی سرو ندیم

ناله چند حزین بر کشش با صوت حسن
غزل چند همایون خوان از طبع سلیم

خیز چون سیر و پس انگاه خرامان بگذر
از سر زلف عروسان چمن همچو نسیم

شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا
دشت در دشت مساحت کن بگذر چو نسیم

گر بیابی بجهان تو پیر مسیحا نفسی
که ز اعجاز بیان زنده کند عظم رمیم

هر چه گوید همه گر کفر نماید بپذیر
هان ز خاطر نه بری واقعهٔ خضر و کلیم

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ای از بنای عدلت بنیاد ملک محکم
ملک دکن ز فرت چون باغ خلد خرم

گر آصف و سلیمان بینند تا بچشمان
بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم

اندر صفات ذاتت عقل نخست حیران
پیش زبان کلکت تیر دبیر ابکم

فرق مسیح و کلکت در زنده گاری
کاین از صریر و عیسی بساخت زنده از دم

کلک تو را بشاید گفتن نگین جمشید ‌‌ ‌ گر جلوه گر نگردید بر دست دیو خاتم

تا صدر گشت عالی از مسند نفاذت ‌ ‌ گردید ملک خالی از ظلم و جور و استم

کیوان پاسبانت از شوق آستانت ‌ ‌ کرده است نه فلک را در زیر پای سلّم

از مسح دست تو ملک پذرفت جان تازه ‌ ‌ بر دولت آفرین باد بر جانت اسم اعظم

روح القدس نهاده در آستین کلکت ‌ ‌ هر خاصیت که میداشت در دم مسیح مریم

از فر طالع تو بخت سیاه بدخواه ‌ ‌ بنشسته همچو فتنه در پشت زانوی غم

شهد عنایت تو بر درد خلق درمان ‌ ‌ دست ترحم تو بر زخم ملک مرهم

بس خرمی بعهدت کز چشم بد مصون باد ‌ ‌ یک ذره می نگنجد بر خاطر کسی غم

تنها نه آستانت محراب انس و جانست ‌ ‌ از بهر سجده او گردید آسمان خم

چون تو کجا به گیتی با داد و دین وزیر است ‌ ‌ منشور داد و دینت شد در جهان مسلم

پیک نوید نصرت بر درگه تو پویان ‌ ‌ زلف عروس دولت بر رایت تو پرچم

افراسیاب گردون از بیم استقامت — بر خویشتن بلرزد همچون سنان رستم

جودی به پیش جودت چون کاه در بر کوه — خورشید پیش رایت چون قطره در بر یم

در عالم معالی رخشنده گوهر تو — چون آفتاب تابان چشم و چراغ عالم

اندر صلیل تیغت خشم خداست مضمر — و اندر صریر کلکت آب بقاست مدغم

بارد ز ابر بهاران از تو [illegible] های باران — از بحر خاطر تو گیرد سحاب اگر نم

ایوان تو معظم همچون حریم کعبه — دامان تو مطهر مانند آب زمزم

گر مشتری نماید دعوی تقوی تو — اول منم که دارم دعوی لا اسلم

ای اختر بلندت منظور دور گیتی — وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

آگه ضمیرت از رازهاست آگاه — هر سوره مدیحت از آیه هاست محکم

از فیض خدمت تو خواهم رسم بعیوق — آری رسد بعیوق از آفتاب شبنم

بیش است شوق خدمت در جان از همه کس — گرچه دهم به پرسش تصدیع دردسر کم

آفریها

فخر صریح همدمم گر لاف مدحت نیست / لافی بود نه بیجا فخری بود نه مبهم

هر کس بقدر خدمت کرد دعوی نماید / بگرفته ملک مدحت تیغ زبان همدم

خواهم زبان گویا از بهر مدحت تو / گر غیر ازین که گویم بادا زبانم ابکم

تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحی / تا در زمین نباشد چون کعبه جای اعظم

اندر منای عزت جان حسود قربان / بر دشمنان جاهت عید ضحی محرم

لعل مذاب بادا در جام دشمنت خون / آب حیات بادا در کام حاسدت سم

هر دم که باد عاصی خواهم دوام جاهت / گوید فرشته آمین از بام چرخ اعظم

در صفت باغ و مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

یارب این باغ بهشت است یا این بستان خرم / یا در این دشت پدیدار شده باغ ارم

در او کعبه و خارش گل و سروش طوبی / حوض او کوثر و آبش همی و چاهش زمزم

صد شکن نافه وار نافه خاکش نکهت او / نکهت جان عیسی وار باد شمالش هر دم

نفس باد شمالش پی احیاء نبات — برده آب رخ اعجاز مسیح مریم

نقش بندان طبایع بسر تختهٔ خاک — نقش این باغ کشیدند و شکستند قلم

سنبلش سنبلهٔ پیش میخورد از گردون آب — سبزه اش خضر صفت میزند از حیوان دم

رفتی از خاطرش اندیشهٔ باغ فردوس — اندر این باغ فرود آمده بُد گر آدم

نغمه زن بلبل و لاله قدح و شاهد گل — باده حرفیست که باشد بهوایش همدم

بر سر سرو گلش صف زده مرغان هوا — باد گسترده مگر در چمنش مسند جم

بوی پیراهن یوسف بصبا دادی باز — گر بیعقوب رسید از نفحاتش یک شم

آسمانیست زمینش که ز تمثال بدیع — میزند طعن تماثیل سپهر اعظم

سبید بیاد ز آب خضر و آتش طور — بر سر لاله او چون بنشیند شبنم

سار سروش متذکر چو بسدره جبرئیل — مرغ بامش مترنم چو مؤذن بحرم

گر چنین جلوه کند حوری عین چمنش — خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

پنجم نوروزی او

غنچه نورس او حجله جان راست عروس — نرگس گلشن او غنچه دل راست صنم

بر نباتات نباتش نرسد غم ز خزان — آری اندر چمن قدس ندارد ره غم

سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضرا — رنگ در رنگ بهارش چو پرند معلم

سرو او گشته چنان مست سماع بلبل — گر سر وجد زند هر نفسی دست بهم

سنبل سحر گر و سوسن معجز زایش — کف بیضاست تو پنداری و مار ارقم

قصرهاایش همه چون قصر مقرنس مرفوع — روضهاایش همه چون روضه رضوان خرم

از پی فتنه یاجوج خزان دیوارش — سدی افراشته چون سد سکندر محکم

این گلستان که در او ره نبرد باد خزان — باد فرخنده بنا بانیش بوزیر اعظم

صدر و سالار دکن میر تراب علی آنکه — هست خاک قدمش سرمه چشم عالم

چون ز دهقان ازل سال بنایش جستم — گفت با مدحم بستان طوبی در باغ ارم

باد تا روز قیامت در این دولت باز — بحق نصفت و سبطین و رسول و ابن عم

تا بهار است و خزان سردی و گرمی باهم | یک سر مو نکند از سر الطافش کم

حرف نون

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خواهم که دسته دسته به بزم خدایگان | گلهای تازه تازه بیارم به ارمغان

زان دسته دسته دسته گل آورم به یک | زان تازه تازه تازه که هم جشن مهرگان

صدری که خیره خیره جلالش نهاده است | پا پایه پایه پایه بر زبر فرق فرقدان

زان خیره خیره خیره شده چشم روزگار | زان پایه پایه پایه شده قدر آسمان

صدری که رفته رفته صدای کوسش | گرفته نوبه نوبه نوبه شهای قیروان

زان رفته رفته رفته ز دو دشمن از تنه | زان نوبه نوبه نوبه هم کوفته شیطان

دریای طره طره طره دهد بسی آن این | دینار بدره بدره بدره دهد بسی این و آن

زان طره طره طره چین است مشتهر | زان بدره بدره بدره گروهم آستان

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق — پاسش بپاره پاره گرفت از قدر عنان

زان جاده جاده جاده شد نیکو همه زمین — زان پاره پاره پاره گلشن همه زمان

پس حله حله بخشد تشریف و جایزه — پس صله صله بهر دستار و طیلسان

زان حله حله حله عبا سپاهیان سپه — زان صله صله صله سلجوقیان توان

بر بام رفعه رفعه قصر و درش رود — اندیشه خفته خفته ز آسیب آسمان

زان رفعه رفعه رفعت افلاک گشته پست — زان خفته خفته خفته شده فتنه جهان

صد دار رشته رشته گهرهای طبع من — طباع تحفه تحفه فرستد سوی عمان

زان رشته رشته رشته کشم در مدیح تو — زان تحفه تحفه تحفه فرستم بهمگنان

پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه بین — پس نکته نکته مدح تو گویم زبان زبان

زان قطعه قطعه قطعه فرستم بفاریاب — زان نکته نکته نکته بگیرم ضمیر شیروان

باشم بتازه تازه بمدحت قصیده گو — گردم بگونه گونه بنعتت قصیده خوان

زان تازہ تازہ کنم روح رودکی — زان کونہ کونہ کنم چہرۂ جہان

تا حلقہ حلقہ زلف بود دل پسند دل — تا نقطہ نقطہ خال بود دل نشین جان

زان حلقہ حلقہ عشرت تو زانشت — زان نقطہ نقطہ نقطہ شادی تو زانشان

بزم تو طبلہ طبلہ دہد بر صبا عبیر — جشن تو نافہ نافہ دہد بر دبوربان

زان طبلہ طبلہ طبلہ عطار مستعین — زان نافہ نافہ نافۂ تاتار مستعان

در مدح نواب سر سالار جنگ بہادر

عیداست زیب لالہ بتا مشک ناب کن — در پردہ زان دو لالہ مہ و آفتاب کن

زان زلف و رخ کہ آیتی واللیل والضحیٰ — دعوی معجزات چہارم کتاب کن

بر نار و نور سایہ بال فرشتہ نہ — نار کلیم بر کف بیضا بتاب کن

تا مصطبہ ز مدرسہ برگردن فقیہ — از یک کرشمہ زلف دوتا را جفا بکن

شبگیر رخ ز طرۂ شبگون عبیر گیر — صبح دوم صباح مطمع نقاب کن

خون ریختن

خون ریختن ز دیده بخواب عاشقان — تعلیم ناوک نگه چشم خواب کن

آن دل که تیر عشق نوازش کرد غرقه خون — آور بدست و پنجهٔ سیمین خضاب کن

زامید زهر خندهٔ آن تنگ شکرین — صبر مرا چو وصل بتان تنگیاب کن

پروین نهاد ماه نشان بهر تهنیت — آهنگ بزم صدر ثریا جناب کن

وانگه چو غنچه لب بگل بانگ بلبلی — سر این ترانه با دف و چنگ و رباب کن

تجدید مطلع

صدرا بجشن عید غدیر ارتکاب کن — با فال مشتری ببرج آفتاب کن

بگشا ز بکر باده نقاب سپهر گون — وز شمع مهر روشن فلک و حجاب کن

از برق جام و رعد رباب و سحاب خم — سیلی بر آن و خانهٔ غم را خراب کن

تاریک جان دشمن و روشن روان دوست — از دود دیو و تابش لعل مذاب کن

جام جهان نما که ز جم مانده یادگار — بر سروران مصطبه مالک رقاب کن

اندر کتان عشرت از لشکر سپهر / از عکس جام بزم طرب ماهتاب کن

چه در زر آله ساغر یاقوت الابین / یاقوت فام جام بلور از شراب کن

آب طرب روان کن از چشم حسود را / غرق اندر آب دیده نگون چون حباب کن

کشتی دماغ شاه جهان چون ز آب عیش / بر مسند بقا و بعشرت مآب کن

زان رای روکه غیرت ماهست و آفتاب / در نظم ملک کار مه و آفتاب کن

در رجم دیو فتنه سگال سپهر ملک / کلک دبیر تیزبینش را شهاب کن

پیچد اگر دبیر فلک سر ز امتثال / با نیش کلک مار خامه کامش لعاب کن

نوک زبان خنجر بهرام فتنه جو / با نیش خامه و دو زبان در قراب کن

در خشک سال مردمی و سد باب جود / با ابر دست و سیل سخا فتح باب کن

از بذل و دیهه مفلس واجب زکوة را / در ملک جود تاج صاحب نصاب کن

بحر محیط و کان بدخشان دست و دل / بگشا و لعل و گوهری آب تاب کن

صدرا سخن تراش چو من بنده کم کند
از شاعران چهره زبان انتخاب کن

چون در جهان نظم خورشید طلعت
با رای روی خسروا فراسیاب کن

وانگاه نام نیک جهان گیر تا ابد
در چرخ اشتهار برا آفتاب کن

ای قطب آسمان وزارت چو قطب چرخ
بی انقلاب عمر فزون احتساب کن

تا نفخ صور زنده گرامی صریر کلک
تا حشر کشتگان جواد شباب کن

تا خاک را درنگ بود باد را شتاب
در ملک حلم و عزم درنگ و شتاب کن

روز و شب تو با شرف عید و قدر
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

وله ایضا

شاعر ساحر چو شد گرسنه و حیران
هرچه گوید مشوش است و پریشان

هر دو چه محتاج شد بفکر تو خود گوی
فکر کند شعر یا که فکر کند نان

گر سخنانش مزخرف است عجب نیست
خبط دماغ آورد خیال پریشان

وای بر آن کس که خواجه اش نپرسد | بنده ما از کجا کند طلب نان

سیر ندارد خبر ز حال گرسنه | خضر بساحل کجا خورد غم طوفان

چشمهٔ خورشید را رسد چه تفاوت | زانکه بمیرد میان بادیه عطشان

سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید | دجله نشین را چه غم ز آتش عطشان

حالت لب تشنه را ز تشنه جگر پرس | خضر چه داند بهای چشمهٔ حیوان

کفر چه ایمان چه دل بقول پیمبر | گرسنگان را نه مذهب است نه ایمان

خلق بجو بیند از کمال فزونی | من چه سر افتادم از کمال بنقصان

نیستم از جنس قدر سیار بهم واشد | بستهٔ بقوت است زندگانی انسان

نام هواجب بسر اکتفا نه نماید | سیر نگردد ببوی مائده جهان

فرق زمن تا سکندر از قدر هیچ نیست | آن ز غم آب مرد و من ز غم نان

روی سخن گر بدین طریق سیاه است | وای بر رو سیاه مرد سخندان

شعر چہ سان گویدانکہ مزد و مواجش | تنگ تنگ فراتش ہست و سنگ سنگ بان

شاعری از ہست در زمانہ گناہم | توبہ کنم توبہ توبہ بہتر از عصیان

باد صبا شمۂ ز حال تباہم | کاش رساند بگوش صدر سخندان

حضرت سالار جنگ میر معظم | صدر زمین ماہ آسمان فر یزدان

صدر کرم گستری کہ دست عطایش | طعنہ زند بر سخای ابر بہاران

پایۂ کیوان از آنست کہ گردند | نسبت درگاہ آستانش کیوان

اسمہ

چرخ چہ بر آن ضمیر مہر ضیا دید | شد ز پذیرفت آفتاب پشیمان

رای رزینش ز صدر مسند تمکین | خندہ زند بر بہ باہ طعنہ بسرطان

ای فلک جود آفتاب جلالت | زبدۂ آفاق برگزیدۂ دوران

کار وزارت ز خامۂ تو برونق | غرہ دولت ز فرۂ تو فروزان

پرتو رای تو مہر راست مکاشف | دامن جاہ تو چرخ راست گریبان

رفعت افلاک را جلال تو حجت — دعوی خورشید را ضمیر تو برهان

خشم تو سوزنده‌تر ز آتش دوزخ — عفو تو جانبخش‌تر ز چشمهٔ حیوان

جود تو آن میزبان که در همه گیتی — خوانده اهالی خاص و عام بمهمان

موسی عمران شد و ولیک بدعوت — کلک تو آن کرد کو نکرد به ثعبان

بسکه بپرورد دست و جود تو بخشید — از کف تو عقده‌هاست در دل عمان

زر بامید قبول دست تو گاهست — پای ز کتم عدم بعالم امکان

طبع جهان گر باعتدال تو بودی — دست نبردی خزان گهی به بهاران

عدل تو بودی اگر مدار زمانه — روز و شب ایمن بد از تفاوت و نقصان

بخت بلند تو راز اوج سعادت — آیهٔ نصرت فرود آمده در شان

تا که بود استوار دین محمد — تا که بود رسم حج لوازم ایمان

عمر تو پاینده باد و دولت جاوید — عید مبارک حسود جاه تو قربان

وله ایضاً

همدم چه نشستی بدکن بر دو دونان | برخیز کمر بند و سفر کن شتابان

بر اهل دکن بد بلا شهر دکن خوش | کاله بکه ارزانی و شنبه به بیهودان

بر سبلت کوته نظران کور رسازن | تا چند کنی کون طمع بخیه بجهلان

دیوان چه مدح چه گز هر دو بگوری | تا کی ز جنون جمع کنی مدح بدیوان

بس مدح بگفتیم و صله هیچ ندیدیم | جز نکته هر چند خری سر نجنبان

ممدوح من اینکت بدکن حاضر و ناظر | بدهمند چرا نیست خرا بخرا آسان

از هر که بپرسیم درین شهر بگوید | مردند کریمان و بماندند لئیمان

رو دست حسن اللقمه بخوردیم ز رود و دست | بسیار بدیدیم که ریدند به تنبان

نکر بخیه ار شاه و نه از میر خراجات | گشتیم بجهان بارکش غول بیابان

چیزیکه بجا مانده ز اسباب بزرگی | کند است و دماغ و حسب و زیر لب قلیان

از دیدهٔ من شرم و حیا هیچ نکردند — انداختنم در عقب کون که که خان

این زیرکی و کله شقی که تو داری — ترسم ببر ندت بدل زیره بکرمان

بر خوان قناعت خوری از خون دل خویش — بهتر که شوی نزد سیه کاسه بمهمان

افتاده بغربت به بتر جای جهانم — زین بند نجاتم که دهد غیر جهانبان

سید حسن آن شاه جوان مرد که باشد — در معرکه هم بازو و دست شه مردان

در بزم باعجاز سخن عیسی مریم — در رزم به ثعبان سنان موسی عمران

ریزان ز حسام دو دمش آتش دوزخ — جاری ز سواد قلمش چشمهٔ حیوان

ای غرهٔ دولت ز تو آئینهٔ خورشید — وی پایهٔ ملت ز تو بر تارک کیوان

گردون به بر همت والای تو واله — دریا به بر وسعت آلای تو حیران

افکار متین تو جهان راست مدبّر — دامان جلال تو زحل راست گریبان

بر رفعت افلاک بود جاه تو حجت — بر دعوی خورشید بود رای تو برهان

گفتی که ز پاکت نور بود کعبه و گویت
آن قبلهٔ ایمان شد و این کعبهٔ احسان

بربسته قدر یاد دم شمشیر تو بیعت
آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان

خود را بجهان نام تهمتن ننهادی
میدید اگر فر تو از رستم دستان

مدح تو چه گویم که چه صلوات محمد
از عرش فرود آمده در شان تو قرآن

جبریل نه و قول تو شایسته تر از وحی
واجب نه و در مرتبه برتر از امکان

تیمور فلک در پس چابک خرد از بیم
هر جا که شود خنجر منصور تو عریان

با فر فریدون تو در عرصهٔ گیتی
شایستهٔ مسند نه فلانست نه سلطان

گردون چه بر آن روی نکو دید ببیند
گردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان

دست تو نه کانست که بخشنده کانست
دادند غلط دست تو را نسبت بر کان

غمهای پراکنده ز خاطر بزداید
گوئی که حضور تو بود روضهٔ رضوان

تا هست فلک بادت اقبال همانا
تا هست جهان باشی در دهر جهانبان

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد الله و المنه بعهد آصف دوران
بکفر اسلام غالب شد ز نو در ملک هندستان

چو یوسف بد مسلمانی بچاه ضعف زندانی
بسعی آصف ثانی بر آمد یوسف از زندان

وزیر عادل کامل فلاطون رای روشندل
فروغ مجلس و محفل طراز مسند و ایوان

سراج الملک و الدوله رواج الدین و الملة
ملک خوی و ملک خصلت معلی ذات عالیشان

وزیر مشتری پایه فلک چتر و هما سایه
ضمیر عدل را مایه جهان جاه دارا کان

پناه شرع و پشت دین برای رو مهر رویین
فلک عزم و زمین تمکین قدر قدر قضا فرمان

مبارک فال و نیک اختر عطارد کلک و مهر فر
سپهر اقبال و مه منظر فلک کاخ و زحل دربان

جهان افروخت بهروزی ز فر او بفیروزی
چنان کز باد نوروزی فروزد شاخ در بستان

بدور شه ملک آرا جهان پیر شد برنا
اساس عدل شد برپا بنای ظلم شد ویران

بدست و رای و کلک و فر چو چرخ و تیر و ماه و خور
جهان جاه را محور سپهر عدل را میزان

محمود [illegible]

نمود از خامهٔ لاغر قوی آئین پیغمبر ‌ ‌ ‌ چو در آغاز دین حیدر بضرب صارم برّان

سرا صدرا فلک قدرا به برج سروری بدرا ‌ ‌ ‌ برازند تو صدرا چو از مه خانه سرطان

ضمیر مهر رخشنده برای تو شرمنده ‌ ‌ ‌ کف رادت ز بس خنده به ابر آذر و نیسان

زمانه فارغ از زحمت جهان در ناز و در نعمت ‌ ‌ ‌ دری بگشاده از رحمت کفت بر مردم کیهان

دست تا همچون دم عیسی نماید خسته را احیا ‌ ‌ ‌ کفت همچون الف موی فزاید رونق [illegible]

اگر زخمی زند عالم وگر دردی فزاید غم ‌ ‌ ‌ تویی آن زخم را مرهم تویی آن درد را درمان

ز استادان دانشور به استادی دو شعر تر ‌ ‌ ‌ نمودم زیب این دفتر پی دعوی خود برهان

اگر بر درگه اعلی نمایم قدرتی پیدا ‌ ‌ ‌ بمداحی بدان سیما که پیش مصطفی حسان

مرا از بند بد روزی رهاند فر فیروزی ‌ ‌ ‌ مرا بر دست بهروزی سپارد دامن احسان

ز نوک کلک معجز زا پدید آرم ید بیضا ‌ ‌ ‌ بمدح صدر فلک آرا بسان [illegible]

اگر شاعر بود ساحر منم بر ساحران بهتر ‌ ‌ ‌ وگر ساحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

چو پر جلیس است افکارم ز آیات مدیح عالی
چو خورشید است اشعارم ز لفظ عاری عریان

الهی تا زمان باشد زمین و آسمان باشد
ز عز و قدر شان باشد بزرگی با فر و عز و شان

بصدر آسمان سبزه زمانه باد پاینده
مبارک باد و پاینده خطاب و خلعت سلطان

در مدح راجه دهراج بهادر

خجسته صبحی چون رای پیر و بخت جوان
بفیض گستری عقل و با صفای جان

ز صافی دل او فال مشتری پیدا
ز پاکی رخ او مهر فرخی تابان

بزنده کاری همدم بعیسی مریم
بنور پاشی همدست موسی عمران

ز عنبر شب و کافور صبح رخشنده
چو در میانه ظلمات چشمه حیوان

بیاض صبح بچشم سفید کوکب ریز
چو پیر کنعان در فرقت مه کنعان

بگاه فتنه و چشم ستارگان بیخواب
عذار ظلمت و دیدار روشنان پنهان

چو دست صدر رس ابر ریختی گوهر
ره نزول فرو بسته بود بر حدثان

نسیم صبح و شمیم شمال و بوی بهار | زدند دم زدم جانفزای باغ جنان
هوس فزود که دوشیزگان خرم طبع | کنم بجلوه اطفال باغستان خندان
درین خیال که ناگه خجسته پی پیکی | در آمد از در چون سرو روان بشیر روان
چو گفت گفت که فرت فزود بر برجیس | چو گفت گفت که جاهت گذشت از کیوان
چو نی به بند کمر بر هزار شیرینی | بعزم درگه صدر زمین وزیر زمان
هزار شوق از آن گرم‌تر جهاند مرا | که گرمی سر آتش کند سپند جهان
بجای مژده ندانستمی که در قدمش | نثار سازم سر یا فدا نمایم جان
روان به پیش چو خسرو دوان صفش اندر | چو تشنه گشته به چشمهٔ حیوان
چمیدنا که به بستانی اندر آوردم | که سروهاش چون سرو دلستان چمان
ز اعتدال هوا تا بده خوشه تاکش | مصون چو سنبل از آفت هوای خزان
بشاخ سرو وش اگر آرمیده فاخته | گشاده سایه او بال باز از طیران

دکان حسن عروسان شوخ نورس او ‌ ‌ ‌ شکسته رونق بازار حوری و غلمان

اگر رسد بمشام از شمیم او بوی ‌ ‌ ‌ بهشت را بنهد سوزه طیش پا رضوان

بسبزه خضر لقرح بدم گذشت پدید ‌ ‌ ‌ بشکوه قدر بپا منظری فلک ایوان

گلاب و مشک کف موسی و دم عیسی ‌ ‌ ‌ در او سرشته نکوگلی بجای آتشبان

سپهر بر زنجوی ز انقلاب نهی ‌ ‌ ‌ جهان خلد فزائی ز نهاد ناشکران

ستاره و مه او همچنان ستاره روش ‌ ‌ ‌ ز احتراق مصون و منزه از نقصان

سیاره یان فلک عیش بیدا نجمی ‌ ‌ ‌ فزون ز انجم لی منتهای چرخ کیان

سماع نغمه شکرلبان نیشش نوا ‌ ‌ ‌ فکنده خار بپیراهن گل میزان

صدای باربد و نغمه نکیسای ‌ ‌ ‌ صدای عاصم برافکنده در چهار ارکان

فشانده دست دل خلق انجمن کولن ‌ ‌ ‌ ز پای کوبی مه طلعتان دست افشان

ز صوت حسن دو چشم و دو گوش مستغنی ‌ ‌ ‌ که از چهار گوشه کشیده شیشه جانان

ز شش جهت همه را همچو نه طباق سپهر — ازانکه کرده طبقهای سبعهٔ الوان

بسان مانده نازل شده ای تو بیدار آن — نمود ذیل کسی از شیر مرغ و شیرهٔ جان

خوراک خیل سلیمان ز خورده خوانش — هزار سال کفایت کند بمور کشان

بر برج مسند تابنده آفتاب زمن — چنانچه نیر بجوزا و ماه در سرطان

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — ز فعل و قولش ماهر شده زبان بیان

بهار دولت و دین راجه جهان مهراج — که هست قدوهٔ آفاق و زبدهٔ دوران

ولہ ایضاً

ز دو چاک پیرهن چو زلیخای شب بان — از چاه شرق یوسف خورشید شد برون

بر چید شام مرد چو لختی ز عمر برد — افکنده کاسه باز سحر در لگن

زاغ سیاه شام نهان شد در آشیان — باز سفید صبح بگردید بال زن

خورشید چو یونس از شکم حوت شب جهان — بگرفت صبح خاتم جم را از اهرمن

سحر وی ز مشرق گلشنی پیدا شده گرچه — چون لی بچرخ جاری گوئی شده زمین

طالع در آسمان سحری گشت بحر خوار — لامع ز کوه سر سپری گشت تیغ زن

شد جام آفتاب عیان از خم سپهر — چون جام زرنگار که آید برون ز دن

من با دلی پریشان چون طره نگار — رنج سفر گزیده بر راحت وطن

آمد پی وداعم آن ماه خرگهی — با طره شکسته تر از روزگار من

آب آمده بچشمش از لعل آبدار — چین آمده به ابروش از زلف پرشکن

غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چنان — طل بر بنفشه غلطد یا لاله بر سمن

در چشم نیم مستش غمزه شده گره — از غنچه دهانش گم کرده ره سخن

بر لاله ژاله ریختی از نرگس سقیم — بر بسته راه خنده بر پسته دهن

پیدا و با هلال رخ ماه سرافرازش — می ریخت از دو شعری بر روی مهر پرن

کرده نهان بعقد ثریا لب عقیق — ریزان ز جزع بر ورق گل درعدن

آغوش باز کردم بهر وداع آن — آوردمش به بر در مانند پیرهن

برگشت روی کیهان از گریه‌های آن — کر گشت گوش کیوان از ناله‌های من

جانان پس از وداع بشد از برم جدا — زان صعب‌تر که گردد جانم جدا ز تن

من زیر بار غم ز جدائی آن نگار — وامانده‌تر ز جانم اسپی بر زمین

چون سایه اوفتادی از ضعف بر زمین — بر روی اگر وزیدی بادی ز بادزن

بنشسته من بر او چه سلیمان بر بر هم — پران غراب لاش خور و کرکس و زغن

سوراخ بس به پشت به بالاش پینه بود — بر گستوان بکوهم پوشیده با کفن

راهی به پیش رو بیم پر هول چون صحرا — پر دامنش ز غول و مغاکش پر اهرمن

ناگاه در شدم به دیاری که باشد آن — آباد همچو بتکده چین ز اهرمن

از قد دلبران و عقیق لب بتان — گردیده رشک کاشغر و غیرت یمن

با اینکه هست رشک گلستان و اینکه بهشت — عیش مرا حلاوت و چشم مرا وسن

بی دوستان حرام بود بر دلم نشاط | بی دوستان حریر بود بر تنم خشن

هر شب بیاد بزم وصالست تا صباح | دامان دل ز آب دو دیده چو آبزن

از شوق نالهای خوشش نغمه نالهام | بسته است راه خواب ز دیدار مرد و زن

از هجر محرم است مرا روز و شب مدام | با سر بروی زانو با دو کف ذقن

بر جای باده ریزد در جام اشک خون | هجران آصفی سر و سرخیل انجمن

از شوق شعر چون شکر احمد وقار | بگرفته طوطی سخنم دست بر دهن

با نالهای دمبدم و چشم اشکبار | روز و شبان بخواهم از حق فی المثل

کاندر وطن بعیش بیابند شادمان | من هم بکام دل بنهم روی در وطن

وله ایضاً

ای بت عاشق گداز و لعبت فتان | محرم مشکوی خواص خلوت جانان

قدرت ماند به نخل وادی ایمن | رویت ماند چو نار موسی عمران

در بر تو جامهٔ ز دیبه زربفت | بر سر تو افسری ز لاله نعمان

یک تنه داری جدال با سپه زنگ | گاه بکوشی برمح و گاه بچوگان

ریخت تنت را اگر اختر شده چاره | در تو سرشت را بر بدن آمده ویران

گشته بهم باز تو لعبت آزر | سلسلهٔ عشق را تو سلسله جنبان

گاه چو کوکب باوج و گه بحضیض | گه چو مهی در محاق و گاه فروزان

گویی داری بپای مذهب زرتشت | مانا باشی مرید آذر کیوان

صبح تو را مرگ و شام زندگی آرد | موت و حیاتست با تو دست و گریبان

عاشقی افروختن روا است چندین | دلبری عاشق روا است چندان

گاه فشانی بپای لؤلؤ منضود | گاه فشانی بفرق شاخهٔ مرجان

نیش نهادی میان فرق عجیبست | زاده زنبور را طبیعت ثعبان

پادشهی با سریر لیک برزمی | همچو وشاقی که ایستد بر سلطان

دلبری با هم

دلبری همچو عاشقان جفاکش — سوزی و بر درد خویش باشی گریان

ما و تو در آتشیم هر دو ولیکن — شعله تو بر تن است ما را بر جان

دشمن جانیم و دوستدار احبا — دوزخ خویشیم و غمگسار رفیقان

آنکه پریشان بود دلم ز جدائیش — پیش تو تنها نشسته طره پریشان

شب همه شب تا صباح سوزی گاهی — همچو اعادی جاه صدر بخندان

آنکه بخلق زمانه دست عطایش — هست زرافشان چو آفتاب درخشان

از دل و دستش رسد بهر دم عالم — آنچه بهر دم رسد ز فیض یم و کان

چرخ بلند از علو پایه او پست — عقل نخست از صفات ذاتش حیران

گشته نگان ز اشتیاق دست عطایش — خون دل یاقوت سرخ و لعل بدخشان

بسکه زرافشاند دست جود عطایش — نام ز عنقا ز قاف مانده بدوران

ای فلکت جود آفتاب جلالت — ای گهر دوده خلاصه ارکان

کہ بکف دست زرفشان تو بینم
آنکو خاتم شنید است بدوران

ازقلمت راست گشتہ کار زمانہ
ہمچو زمانہ کہ گشتہ است بہ انسان

ار بامید قبول دست تو بگذاشت
پاے نہ گشتم عدم بعالم امکان

مہر بخندان رخ چہ ماہ تو گفتم
بودی اگر آفتاب چرخ سخندان

ابر زرافشان کف عطایت خواندم
گر نہ بدی ابر گاہ بخشش گریان

غیر قد و زلف و آفتاب جمالت
سرو ندیدم روان و ماہ غزلخوان

خرم و سرسبز از تو ساحت گیتی
راست چہ سرو چمن ز باد بہاران

ماہ فلک سبز تاز دیدہ مردم
گاہ شود در محاق و گاہ فروزان

دشمن جاہت چہ ماہ سی شبہ ناچیز
کوکب جاہت چہ ماہ چاردہ تابان

در مدح نواب سرسالار جنگ بہادر

لالہ و نسرین دلبر چہرہ و ماہ دستان
آن بہار است آن نگار است این بہشت است آنجنان

آن بهاری دلفروزست این نگاری دلربا
جلوه و اندام و رخسار و جمال ماه من
طره و ابرو و تیر غمزه و مژگان او
آن کمندی دام عقلست این کمانی دزد هوش
صبر و آرام و دل و دین بیغما میبرند
حیران و گل سوسن ضیمران و باغ گل
آن میانی نیم مورست این سرینی کوه نور
تاب جان و خرمن گل شام قدر و صبح عید
شاهد و شمع و شراب و شکر اهل قصر
آن جمالی رشک ماهست این قبای قصر حور
حور و باغ سلسبیل و کوثر باغ بهشت

آن بهشتی روح بخش است این جنان بستان دل
آن بهار و آن نگار و آن بهشت و آن جنان
آن کمند است آن کمانست آن خدنگست آن سنان
آن خدنگی مرهم دل آن سنانی زخم جان
آن کمند و این کمان و آن خدنگ و آن سنان
آن میانست این سرینست آن دو زلفست این رخان
آن دو زلفی مه نوردست این رخانی گلستان
آن میان و این سرین آن دو زلف این رخان
آن جمالست آن قیامست آن لبانست این دهان
آن لبانی نوشخند است آن دهانی ذره سان
آن جمال و آن قیام و آن لبان و آن دهان

سینه و پستان و دندان و لب جان پرورش — آن نهانست آن عیانست این نقش انگیزان

آن نهانی دیگر است این عیانی در بلوش — آن یقینی قوت دل وآن گمانی قوت جان

عقل و هوش و دین و دل پیدا و پنهان همچو — آن نهان و آن عیان و آن یقین وآن گمان

عارض و خال و عذار دلکش و زلف کجش — آن شرار است آن سپند است آن فروغ است اندر جهان

آن شراری دل پذیر است این سپندی مجمری — آن فروغی تابناک است آن دخانی مشکسان

نشأه سوز درون و چشم اشک آلود من — آن شرار و آن سپند و آن فروغ و آن دخان

آب خد و رنگ چهره و طبع شوخ و ماه رویش — آن چو نار است این چو نور است این چه چیست آنچه جان

آن چو ناری تابناک است آن چو شمعی شمع دل — آن چو شمعی تابناک است آن چو جامی شادمان

همچو رای و روی و کلک و دست صدر راستین — آن چو نار آن چو نور و آن چو شمع وآن چو جان

بخشش استغنای دست و خاطر مختار ملک — آن چو ابر است این چو باران آن چو بحر است آنچه کان

آن چو ابر در نثار است این چو باران مطیر — آن چو بحری پر نوال است آن چو کانی درفشان

دست وجود

دست جود و تیغ و کلک و نثر علم و کوه حلمش — آن چو ابر و آن چو باران وان چو بحر و آن چو کان

فکرت و اندیشه و رای رزین و بخت او — آن بلند است وان متین است آن مشیب و آن جوان

آن بلندی کامکار است وان متینی کامیاب — آن مشیبی کاربین است آن جوان کاردان

آنکه از پاسش کلاه و تخت و تمکین و دل — آن بلند و آن متین و آن مشیب و آن جوان

مهر و کین و عفو و خشمش بهر احباب و عدو — آن بهشت است آن جهنم وان بهار است آن خزان

آن بهشتی دلفروز است آن جهیمی خصم سوز — آن بهاری پرشکوفه وآن خزانی بی [illegible]

دل نواز و جان گداز و زنده کار و عمر کاه — آن بهشت و آن جهیم وان بهار و آن خزان

جودی و کوه عطایش قلزم و بحر سخاش — آن خفیف است آن گران است آن غدیر است آن عمان

آن خفیفی کم وقار است آن گرانی با شکوه — آن غدیری تنگ پایاب است آن عمانی بیکران

قاف و آفاق جلالش کوثر و رشح کفش — آن عظیم است آن گران است آن غدیر است آن جهان

ای خداوندی که فر و شان و نظم و مجد تو — آن سپهر است این نجوم است آنقدر است این جهان

تابع و افتاده و محکوم و منقاد تو باد
آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دو خان

اطلس ثالث را زسعی مهر و ماه و چرخ تیر
آن مطیع است این مرید است این زمین آن آسمان

آن مطیعی قادر است و این مریدی مقتدر
این زمینی مشفق است و این زمانی مهربان

شوکت و شان و دل و جان تو را پاینده باد
آن مطیع و ان مرید و آن زمین و آن زمان

حرف هاء

وله ایضاً

دوش سرمست در آمد به وثاقم ناگاه
چارده ساله مهم بر صفت چارده ماه

رخ برافروخته چون قبله زردشت از می
ساخته قبله ارباب نظر آتشگاه

زده ترک سپهش تکیه به تیغ از مستی
داده زلف سیهش دام پی صید کاه

زلف طرار پس نرگس جادو از پیش
از چپ و راست ربودی دل و دین خواه نخواه

در کف ترک نگاهش پی صید دل و دین
دانه از خال سیه دام ز زلفین دو تاه

کشف طالع

گشت طالع شب غم از افق خانهٔ هم / شاخ امید من آورد ثمر دوش بگاه

دیده مالیدم و گشتم برخش محو نظر / دل طپان در بر و در دیده سر آسیمه نگاه

جان بتن رقص کنان سر بکفش بهر نثار / دل به بر چرخ زنان جان بکفش بهر فداه

دل و دادم ز شعف شاد به الله الحمد / جان کمر بر رخش کردم باشاالله

گشت تا کی به سرآیم چه بویرانی گنج / بنشسته و به پاسم چو سپهری برگاه

گفتم ای جان گرامی کرست بود کم شد / که بویرانه من راه فتادست ناگاه

من و وصل چه تو ماهی بچه بخت و طالع / من و بزم چه تو شاهی بچه اندیشه وراه

بدعا وصل تو میخواستمی شام سحر / چون بدست آمدی ای طایر قدسی ناگاه

تو چه احمد که از خصم کند بستی غار / یا تو خود یوسفی و بحر گلت تنگم چاه

این منم با تو و از بخت ندارم باور / که فرود آید در مسکن مسکینی شاه

تکیه بر زد بمن شیفته دل از مستی / پرشد آغوشم از سنبل زلف و رخ ماه

زلف او سود عبیر از پی عطر محفل | خال او سوخت سپند از پی چشم بدخواه

الغرض تا که گردی مطرب من خجلت ماند | همچو عشاقش برد و شنیزه راغب بره

کیسه بی سیم و دلم چاک ز غم چون گندم | کاسه بی باده و از اندیشه ز غم زند چو کاه

ای گرفتار خمار و رهی اندر کف غم | وی گرفتار شجبیازه و من همدم آه

دلبرم در بر و پر شعله درون از حسرت | بوسه‌ام حاضر و جاری بزبان واسفاه

گه گزیدم لب و گه دست لب و دم بر هم | گه ستون ز غم دست و بزانو سر گاه

چون مرا دید بدان سان خجل و حیران گفت | صفرت رنگ تو بر خجلت تو هست گواه

نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست | داره از غم غزل آغاز نما بسم الله

می ربود و ز لبش بوسه و میگفتم ده | می سرودم غزل همدم و میگفتی واه

مجلس انس چه شد گرم بگفتا چونی | گفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه

کرده کارم فلک سفله چو زلفت درهم | کرده بختم غم ایام چو خال تو سیاه

رخ بر افروخت چو گل لب ز تغیّر بگزید
گفت لا حول و لا قوة الا بالله

تا یکی نقش تخیّل بزنی خیره به بر
داوری تا بدر معتضد الدوله شاه

آن منوچهر لقب سرور افریدون فر
کیقباد افسر و ایرج وش و دارا درگاه

کی نشین طاهر و ساسان سیر و اغریرث دین
زال اندیشه و شاپور فن و هرمز جاه

توس تدبیر و سیاوش زره و کاوه درفش
آبتین طینت و کسری نسب و بهمن گاه

نوذر اجداد و سیامک پدر و ایرج پور
نستهن نام و هما جفت و سکندر اشباه

بهمن اقبال و فرامرز دل و سرخه کمان
اردشیر اختر و فرخ رخ و خسرو خرگاه

بارمان دست و قلون پنجه و برزو بازو
سلم سامان و نریمان بر و جمشید سپاه

شیده شمشیر و تهمتن تن و کیخسرو هوش
گستهم تاج و قارن قدم و گیو کلاه

آنکه از روی شرافت قبل گر به نهد
پا بر شوره زمین روید از آن مهر گیاه

ای جهان کهن از عدل تو پذرفته نوی
بر دوام ابدی عدل تو گردیده گواه

گر زند خصم سر همسری آن ماند — که به پیش شیر زند لاف شجاعت روباه

وهم وادی جلالت نکند طی بقدم — عقل جیحون کمالت نگذارد بشناه

افتد از تارک افلاک کلاه زرین — گر بخواهد که کند پایه گاه تو نگاه

جود کن جود که از جود بماند جاوید — سکه شکر تو چون شعر تر اندر افواه

تا روان است شب و روز و مه و سال ایچ — تا بود دور کند ساقی فلک ساغر ماه

گرد کار از خطر چشم بدت دارد دور — آفریننده‌ات از حادثه دارد نگاه

وله ایضاً

المنة لله که به فیروزی و دلخواه — در بارگه شاه دکن یافته‌ام راه

آن شاه که از اوج جلالش بنماید — کیوان بسپهر چو بیژن بته چاه

آن شاه موقر که بنزدیک وقارش — که با همه سنگینی سبک سنگ‌تر از کاه

آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش — بالاتر از این قبه افراشته خرگاه

آن شاه فلک سده که از غایت تعظیم
هم گشته فلک تا زندش بوسه بدرگاه

آن شاه گران مایه اعظم که دعایش
افتاده چو تسبیح خداوند در افواه

با خرمی و خوشدلی و عیش رسیدم
بر کام دل شیفته المنة و لله

صد شکر که از خاجگی بنده نوازی
بشناخت مرا پایه و بفراخت مرا جاه

آن معدن لطف و کرم و همت و دانش
آن زینت تاج و کمر و بارگه و گاه

گر نیست بمعنی کف او کافل روزی
پدر رفته چرا پنجه او صورت الله

ای قائمه تیغ تو پشت سپه و ملک
وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه

آلوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن
آسوده ز شمشیر تو ملک و سپه و شاه

پای خرد از طی فضای کرمت لنگ
دست زحل از دامن دربان تو کوتاه

در تیه تحیر کرمت خضر هدایت
در تیره شب فاقه کفت مهر سحرگاه

دارم ز نوای کان کرم آرزوی آنکه
بی واسطه ام شاد نمائی دل آگاه

از لطف عمیم و کرم عام شما ایم — در سلک غلامان ثناخوان و هواخواه

تا زینت بساط ای که سر در پای جلالت — مدح تو نویسم بفراغت که و بیگاه

تا چرخ کهی روز پدید آرد و که شب — تا ماه کهی لاغر و فربه بشود گاه

مودود تو بالنده تر از ماه دو هفته — محسود تو باریکتر از ماه سر ماه

احباب تو پیوسته قرین طرب و عیش — اعدای تو همواره اسیر الم و آه

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

برای تهنیت عید بامداد پگاه — درآمد از درم آن ماه خرگهی ناگاه

شگفته لؤلؤ ناسفته در لبان عقیق — شکسته طره آشفته بر مقابل ماه

طراز مصحف روی مبارکش ابرو — لبان سوره والشمس و بسم الله

شکسته سنبل پرچین زلف مشکینش — بگرد خرمن گل توده توده مشک سیاه

دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد — بناوک مژه و غمزه های زیر نگاه

اوان چ

روان چو سرو بصد حالت و هزار ادا　　فتاده در پی آن چون سپاه در پی شاه

هزار مرتبه سنبل بخط ریحانی　　نوشته پیش سر زلفش عبید و فداه

هر آنکه چاه بلورین غبغبش را دید　　ز دست رفت دل از دستش او فتاد بچاه

شفاء درد دل عاشقان غم پرورد　　حواله کرده بعناب روح بخش شفاه

زجای جستم و پیشش دویدم و گفتم　　هزار شکر که دیدم دوباره برج ماه

بلای چشم تو چینم که در طریقت عشق　　بسوی کعبهٔ احزان من نمودت راه

شدی نوح بجانم و گرنه کشتی عمر　　بچار موجهٔ طوفان هجر گشت تباه

بیا دمی بنشین آتش دلم بنشان　　که در گداز غمت بد دلم چو زر در گاه

بخنده گفت که تا چند شرح غم همدم　　می مغانه طلب کن دف و چغانه بخواه

کجاست ساقی گل چهره کو بده ساغر　　کجاست مطرب خوش نغمهٔ کو سرای ثناه

کسی چه دارد غم کش بود خداوندی　　بسان سرور احرار صدر دولت و جاه

سپهر معنی سالار جنگ آنکو هست — فروغ دولت آزین مسند و فرگاه

سمی شیر خدا آنکه همچو شیر خدا — بکنه ذات صفاتش خرد نیابد راه

به پیش کوه او قدسیان برند سجود — بخاک درگه او روشنان نهند جباه

برای بوسه درگاه کعبه مقدارش — قد سپهر ز دو بالست گشته دو تاه

کمینه کفلیتش اگر نیست کافل روزی — اگر نه تحفهٔ او از چه صورت الله

سحاب رأفتش اگر قطره بر زمین بارد — ز خاک تیره زمرد دمد بجای گیاه

ببسته بر در اجلال او سپهر کمر — نهاده بر سر اقبال او ستاره کلاه

توئی که ابر بهاران ز غیرت کف تو — همی ببار و از دل چو برق بر کشد آه

نه دوانی تو در کارخانه امکان — ترا نظیر محالست چون شریک الاه

هزار بار برد پیش آفتاب سجود — اگر به رای تو گیرد نمایش اشباه

رسیده جاه تو خورشید وار بر گردون — فتاده مدح تو تسبیح وار در افواه

فتد ز تارک سلطان اختران اکلیل — اگر نماید بر اوج پایه تو نگاه

ضمیر روشنت آن کوکب درخشانست — که آفتاب کند بندگیش بی اکراه

سوی خصال تو باشند ماه و مهر یکی — به بحر باشد تا چار بازگشت سپاه

شد آسمان ز پذیرفت آفتاب خجل — چو دید فر برازنده تو زینت گاه

اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان — نگشت باد خزان چیره بر بهاران گاه

زده است فر تو بر بام آسمان خیمه — کشیده قدر تو بر فرق فرقدان خرگاه

علو جاه تو جائی بود که با همه اوج — زحل نماید در زیر او چه نقطه چاه

نباشد آن یم دریای بیکرانه دلت — گر آن گذار کند وهم خوردوان بشناه

فضایل تو کند نامه سیاه سفید — مدایح تو بشوید چو آب توبه گناه

بجنگ تا که نباشد چو شیر نر روباه — بسنگ تا که نباشد چو کوه سهلان کاه

ز کوه در در رخ بد سگال تو کاهی — بچنگ شیر قضا بد دل تو چون روباه

بکام عیش تو لعل مزوق ساقی
بدست راد تو زلف معنبر دلخواه

ہزار سال جلالی بقای دولت تو
بحق اشہد ان لا الٰہ الا اللّٰہ

در مدح نواب سر سالار جنگ بہادر

کفر ابو جہل شب کرد چو گیتی سیاہ
کفر شکن چون علی کشت دم صبحگاہ

جلوہ ز جیب شہود نور محمد نمود
مہر چو تیغ دو سر شد بجہان کفر کاہ

شد شرر اندر شرر آتش طور سحر
شد شکن اندر شکن طرہ شام سیاہ

رو بسفیدی نہاد طرہ مشکین شب
داغ جدائی گذاشت حسن بر خسارہ ماہ

مہر چو شیر خدا زد علم لا فتیٰ
ماہ چو پیر دو تاہ شد ز میان خضراہ

شام سیہ کار کرد توبہ ہمانا کہ صبح
از ورق نامہ اش شست سواد گناہ

مطرب مستان کشید نالہ ہات الصبوح
مرغ مؤذن فکند بانگ اقیموا الصلواۃ

خط شعاعی کشید نیزہ چو مد نظر
سر ز سیاہی برد صبح چو نور نگاہ

مہر جو بر برد

مهر جریده برد بر سپه کفر شب — چون بصف مشرکین یکه ولی الاه

بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق — زاینه چین زدود تیغ سحر زنگ آه

پرده عیسی درید نکهت باد سحر — سحر موسی شکست دست سفید پگاه

از غسق شب زدود آتش بیدود دود — شمع سحرگاه برد تاب زرخسار ماه

ریخت زچشمان تر اشک زلیخا سحر — مهر زد از کوه سر چون مه کنعان ز چاه

رایت صبح منیر راست چو رای وزیر — با فر دولت کشید سر زگریبان جاه

نور دل و فرهنگ حضرت سالار جنگ — صدر ارسطو خصال آصف جم دستگاه

مظهر نور جلی صاحب عادل علی — آنکه شد از فر او ملک دکن کاخ ماه

عدل ستم سوز او عیسی دجال کش — رای پر از نور او مهدی ملت پناه

بر در اجلال او بسته ستاره میان — بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه

ایکه بگاه کرم از حسد دست تو — ابر بهاران کشد برق صفت از دل آه

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم | شبه تو باشد عدیم همچو شریک اله
طبع جهان گر بجست خرّمی از بخت تو | چیر نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه
صبح نخست ار زدی دم ز تولّای تو | کی شدی از ظلم شب نیمه رویش سیاه
یونس حوتی چرخ با همه دریا دلی | بحر جلال ترا طی نکند باشناه
شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم محل | دید چو فر ترا زینت و زیبای گاه
آینه های سپهر بهر حصول شرف | چرخ زنان می نهند بر در جاهت جباه
بر تو کند بازگشت هر چه نکوئی بود | آری دریا بود حسن مآب میاه
رشحهٔ کلکت اگر ابر بهاران شود | خاک زمرّد کند سبز بجای گیاه
هر که برای تو رفت در بماند از خطر | وانچه بنا از تو یافت دهر نسازد تباه
تا بفر جشن جم عید مبارک قدم | خرّمی آرد دلیل تازه کی آرد گواه
از کف مه طلعتان جام معرق بگیر | وز لب شیرین لبان لعل مروّق بخواه

دیده بدوه

دیده بدخواه تو از غم دل پر خون	چهره اعدای تو زرد نماند چو کاه
از شعر عین الکمال حافظا جاهست حفیظ	وز بدی بدسگال دارد دست ایزد پناه

حرف باء

در مدح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

فروغ ارض و فروزنده سماست علی	خدا نباشد و لی از خدا جداست علی
بفضل و مرتبه مخصوص مدح ربانی	بو الضحی است محمد بهل اتی است علی
بچشم موسی عمران فروغ آتش طور	بجیب عصمت مریم دم خداست علی
به آستانه اش از التجای آدم و نوح	پدید گشت که ملجای انبیاست علی
بموقفی که نبی دم ز ما عرفنا زد	بقول مارو کاشف الغطاست علی
پس از خدا و پیمبر بمؤمنان اولی	بحکم وحی و بفرمان انماست علی
طریقت ار سپری از حقیقت آگهی	هدایت ار طلبی کوکب هداست علی

بیا بجهر سم از قلزم گناه مترس | در آن سفینه که چون نوح ناخدا است علی

قدیر و قادر و فرد و وحید و بی همتا | نخست مظهر اسمای کبریاست علی

دو چاکرند بدرگاه او قضا و قدر | که آمر قدر و حاکم قضاست علی

بقطع سلسلهٔ کفر با حسام دو سر | بدست موسوی معجز عصاست علی

ز بس به تیغ دو سر نفی کفر کرد چو لا | ز جبرئیل مخاطب به لافتی است علی

ز روز عهد ازل زاد ستاد جبرئیل | ولایتست که هادی ماسواست علی

در آسمان طریقت محمد مختار | چو ماه خاور مهر خط استواست علی

ز قول سامعت و ناطق اگر حدیث | تو اکتفا بعلی کن که قل کفاست علی

به هیچ معرکه آشوب کفر ننشسته | پی حمایت دین تا که بر نخواست علی

چنان که قدرت او در حصین خیبر کند | عجیب نیست بگویند اگر خداست علی

بحکم نص فهذا علی مولاه | پس از محمد بر خلق پیشواست علی

بصورت

بصورت آخر و در رتبه اشرف و اقدم
ز انبیاست محمد ز اولیاست علی

در دگر مزن اندیشه پناه مکن
بگیر دامن مولا که مرتضی است علی

اگر تو تابع دین محمدی پدرا
در آن طریقه که چون خضر رهنماست علی

زیارت نجف از آن ثواب حج دارد
که زمزم و حجر و مروه و صفاست علی

بجز قبول رضا هیچ عمل بپا باشد
خداست راضی از آنکس که او رضاست علی

بضربتی که بد افضل ز طاعت ثقلین
اساس دین مبین را عمود راست علی

چو آفتاب میان ستارگان مشهور
بزهد و علم و جوانمردی و سخاست علی

بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر
که نور واحد با نور مصطفی است علی

دگر حسود جز این از حسد چه خواهد گفت
که آفتاب محمد بود ضیاست علی

به نحو معنی چون اسم هیچ جز نباشد
هر آنکه در نظرش غیر [illegible] است علی

خدا بجز بشه ننماید ثنای کس مدام
ثنا بگوی که مستوجب ثناست علی

دلا بسعی عمل درد دین تمنا کن | که درد های دل خسته را دواست علی

وصال حوری و فردوس و کوثر و غلمان | میسر است گر با تو آشناست علی

به اشک نیم شبی نامه سیاه بشوی | بکار اگر گره افتد گره گشاست علی

ما بجهد از گنه کوشش و نا امید مباش | که روز حشر شفیع گناه ماست علی

بدوستی علی دل به بند در جهان | که سید و سند و صدر اصفیاست علی

بگیر دامن اولاد او که در محشر | کسیکه از تو شود شاد اولاست علی

بمحشرم که جزای عمل چگونه دهد | کند ز خون حسین چو بازخواست علی

به آل بوسفیان پلید لعنت کن | که از محمد در رنج و در عناست علی

در مدح نواب سراج الملک بهادر

خوش آنکه دلم داشت فکر پیچا | من بودم و می بود و بت چارده سالی

تا پای دلم بود به بند سر زلفی | تا مرغ خیالم به پی دانه خالی

لب جز سخن عشق نمیکرد حدیثی | دل جز هوس وصل نمی جست خیالی

آسیب نگار و غم هجران تبان بود | دل را اگر آزرده کسی بود و ملالی

سرباز ده از تجمع دل پاره غم | می ریخت بر آن ساقی میخانه زلالی

دور می و لعل لب ساقی بمرادم | نه با فلکم جنگ و نه با بخت جدالی

فارغ ز خیال زن و فرزند خریده | در خلوت تجرید نه قیلی و نه قالی

نی بر دلم از زحمت بیفایده رنجی | نی بر سرم از جمع پراگنده عیالی

افتاد و بدنبال علایق بغلط نفس | گردیده گرفتار چو سگ در پی جوالی

عشق و هوس از سر نه او شد به چه پید | من مانده ام و مرغ دل بیپر و بالی

اول نه بدی شاد دلی هیچ ولی حین | حالی نبود از زر آن عالم خالی

یکشب سر شالی من کاش بسازی | هر گوشه سر و صدر جهان باد و شالی

نواب سراج الملک انکه بجلالش | هر روز فزاید ملک العرش جلالی

در نظم زمانه قلم معجزه آیینش ‌ ‌ هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی

ای حبشه وزارت ز جلال تو شکوهی ‌ ‌ وی یافته دولت ز جمال تو کمالی

دهقان جهان دیده ایام بدیده ‌ ‌ در باغ بزرگی چو تو بالیده نهالی

در میمنت کار جهان مشتری او ‌ ‌ هر صبح بگیرند ز دیدار تو فالی

هر نقطه مشکین که گذارد قلم تو ‌ ‌ بر خوبی احوال فزاید چو خط و خالی

صد را بجهان بنگر و آشوب زمانه ‌ ‌ زان پیش که بر ملک رسید بیم زوالی

روشن بنما دیده آمال بهار را ‌ ‌ زان روی که شهری بفروزد بجمالی

تا مرغ دلم در چمن باغ فراغت ‌ ‌ خوش خوش بگشاید ز طرب پر پی و بالی

تا چرخ همی گردد هر روزه بکامی ‌ ‌ تا دهر همه باشد هر لحظه بحالی

همواره زند گردون بر کام تو دوری ‌ ‌ هر روزه فزاید بفرت چرخ جلالی

در عین کمالست ز بدسیرتی دور ‌ ‌ هرگز بکمالش نرسد عین کمالی

ای زلف

تغزل

ای زلف یار باز پریشان و درهمی — مانی به روزگار پریشان من همی

هم حلقه حلقه از پی صید دلی کمند — هم پایه پایه بر فلک حسن سلمی

گاهی بچشم جانان آوان چو جادوئی — گاهی بدست خوبان چنبر چو خاتمی

هم دوش آفتابی و هم خوابگاه چادر گیتی — در این دو شیوه ثانی عیسی بن مریمی

شامی ولی مسلسل یار و همنشین — ماری ولی مجاور ماهی و همدمی

هندو و کعبه یار ندارد چو شد که تو — هندوئی و مجاور بطحی و زمزمی

زندان آفتابی و آذین ماهتاب — آشوب روزگاری و مطبوع عالمی

در دست حسن و چهره بخاقان چین عشق — همچون کمند پرچین در دست رستمی

دامن فراز دستی و گوی آفتاب — جولان کنی دمادم چوگان زنی همی

گه لطف و گه عتابی و گه نوش و گه نمک شکر — گه درد و گه دوائی و گه شهد و گه سمی

زندانی و معاینه زندانیان شهر | لرزان و بیقرار و پریشان و درهمی

پیوسته بهر غارت دلهای عاشقان | بر مجمع نصرت سپه ناز پرچمی

در باغ خلد حلقه زدستی از آن چو مار | کادم فریب و رهزن چون مار آدمی

گاهی بر سمات سیه کاکلان زنان | تابی ولیک در کف خورشید عالمی

با اینکه نرمی از تو کند وام پرنیان | چون سلسله به پای دل خسته محکمی

سودائی و پری زده گر نیستی چرا | در آفتاب رقص کنانی و درهمی

از تیره گی روز سیاه تو روشن است | کافتاده دور از کف دستور اعظمی

سالار جنگ حشمت چراغ جهان که هست | صدر زمانه بحر کرم کان مردمی

بعون الله و حسن توفیقه تمام دیوان قصاید فخر العارفین و برهان

المحققین جناب آقا میرزا زین العابدین صاحب
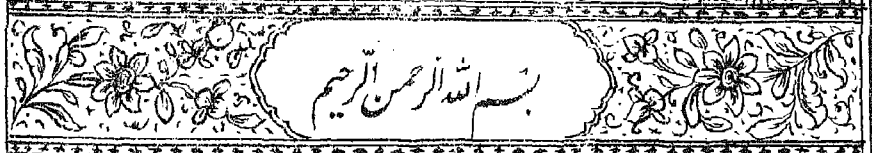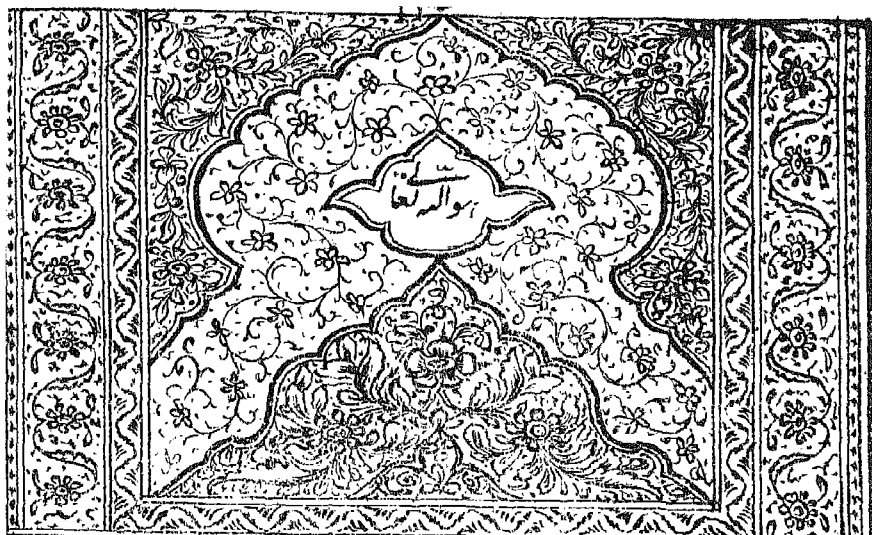
شیرازی المتخلص به میرزا محمد هم تحریرا

فی ۹ شهر ربیع ۲ سنه ۱۳۰۳

دیوان
غزلیات میرزا
مظہر

هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

در دلش گفتم کند ره ناله شبگیر ما — عاقبت دیدی دلا بر سنگ آمد تیر ما

تا نگوئی نیست در آه دل عاشق اثر — ساخت در زخم را سینه تیر ناله شبگیر ما

قسمت من بی وفائی بر دلش تعلیم کرد — تو ندانستی جفا آموخت تقدیر ما

عمرها باشد بامید اثر در کوی دوست — حلقه بر در میزند این آه بی تاثیر ما

کرده تاثیر محبت پاک از آلایشم — آری آری خاک را زر میکند اکسیر ما

زنده جاوید باشد کشته ابروی دوست — ای خنک آن دل که خورد آب از دم شمشیر ما

سپهبا کردم عنان عقل بسپارم بعشق
چون توان در ماند تقدیر شد تدبیرها

یادی خوب از نهان کردی گرفتم چون پری
چون توانی شد نهان ز آئینه تصویرها

ساغر عشق است گوارا مرا
جامی از این باده خدارا مرا

حسن در آمد ز در عشق و کرد
بنده آن روی دل آرا مرا

در تن بیجان رمقی بیش نیست
از غم هجران تو یارا مرا

زهر جفا ده که ز دست تو چون
شربت قند است گوارا مرا

پیش تو گفتن غم دل آرزوست
گر بکند ناطقه یارا مرا

با غم هجران تو ای سنگدل
نیست دگر تاب مدارا مرا

آورد از طره مشکین تو
باد صبا عنبر سارا مرا

نور خدا جلوه گر اندر نظر
از رخ خوب تو نگارا مرا

شوق صحرای جنون بر سر و دام زلفش
بسته زنجیر بپای دل دیوانه ما

اندران بزم که پروانه دل مشتاقست
شمع خورشید بود برخی پروانه ما

بت پرستیست اگر سجده آن روی نکو
کعبه آید بطواف در بتخانه ما

میکند زنده باعجاز روان پنداری
خضر آورده زلال خم میخانه ما

پی آرایش گیسوی عروسان سخن
طبع آئینه و کلک دو زبان شانه ما

ترسم از بارش اشک تر بهادم روزی
بکند سیل غم از آن سر کو خانه ما

ولہ ایضاً

بزم عشق است و می وصل بکام است اینجا
می میارید خدا را که حرام است اینجا

کوی عشق است و الا ننگ ز نام است اینجا
با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا

زیر زلفش منگر چهره بر آن خال سیاه
برحذر باش از آن دانه که دام است اینجا

خلقی افسوس کنان و زخط سبز تو گویی
عجب این پخته ز اندیشه خام است اینجا

حسن را عشق دهد جاه و عزیزی ورنه
یوسف حسن خداداد غلام است اینجا

چشمشان تشنه وفای دل ما پوس مباش
اشک باران نگرد دیده تمام است اینجا

خلوت امن و می و ساقی و ساغر بنهاد
آسمان سنگ مپندار که جام است اینجا

این نه زلف است و بناگوش که از جلوهٔ حسن
صبح در سایهٔ آن زلف چو شام است اینجا

کار کس چون دل سودازده مشکل نشود
پای رفتن نه و نه جای مقام است اینجا

هر کسی را نکشد دل بخرابات مغان
در کف جاذبهٔ عشق زمام است اینجا

کو بطوطی منما دعوی شیرین سخنی
بر حذر باش که هند هم بکلام است اینجا

عالمی مست می عشق و ز خود نشناسا
کس ندانست که هشیار کدام است اینجا

بقتل خویشتن مایل از آن خواهم دل خود را
که زیر تیغ بینم یکزمانی قاتل خود را

به بحر عشق کشتی رانده ام امید مطلوبی
که در غرقاب می بینم امید ساحل خود را

چگونه همدم ازین پس کند شکیبائی
که برده از همه جا دل شکیبا را

دل خواست کاهوان تو گردند رام ما
غافل ازان که زلف محبت بود دام ما

افغانم از جفا و ستمکاری تو نیست
ترسم زمانه از تو کشد انتقام ما

ناصح ز بیم ننگ مده پند ما ز عشق
بگذار تا بباد رود ننگ و نام ما

رضوان بچاکری درم افتخار داشت
بر جای پاسبان تو بد گر مقام ما

ای بی وفا چه باده بجام همه میکنی
مشکن بسنگ کینه صراحی و جام ما

[illegible]

اورا سر تغافل و ما را هوای وصل
همدم غرور آن نگر و فکر خام ما

[illegible]

قسمت غیر وصل تو حصه من جدا
باز فکنده ام سر پیش تو قصه مختصر

ناله ز بخت خود کنم تا که ز بیوفائیت
گر نتوانیم رهی ور بکشی فدائیت

کوته نظر از وصل تو راضی به نظر هاست

همدم نکند جز سر کوی تو اقامت

امشب که سوزم از همه شبها فزونتر است
نالم که ناله‌ام شب غم سوز دیگر است

دورم به آخر آمد و غم سر سفید کرد
وز سر برون نرفت هوائی که بر سر است

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
کاین عمر چون چراغ و اجل باد صرصر است

یکبار یاد ما نکنی و به یاد تو
چون زلف و روی تو شب و روزم برابر است

یا صبح محشر است طلوع شب فراق
یا شام انتظار تو خود روز محشر است

هر شب بیاد طره عنبر فروش یار
چون نافه تار دماغم معطر است

جان پرور و خیال تو شبهای انتظار
وصلت چه ما کند چه غمت روح پرور است

همدم دگر خوش است به یغما بات صدر
قرص جوین و گوشه شیراز خوشتر است

نه همینم ز غم عشق و دل زاری هست — بی تو در دیده من هر مژه خاری هست

الله الله صبر اید و ست ز من شکسته هست — گر سر زلف تو ام بسته بجان تاری هست

چو غم ارز ذره من زلف سیاه شیرازی هست — سبحه گر رفت ز کف رشته زناری هست

با پریشانی و سودا زده کی هم دوشست — هر که را با سر زلف تو سر و کاری هست

چند گوئی مگذر از سر کویم همدم — راه این است روم با تو مرا کاری هست

گفتی نخورم باده رنگین که حرام است — چیزی که درین شهر حلال است کدام است

زنهار مبین کم بمقیمان خرابات — کاین طایفه را مصطبه عشق مقام است

حال دل شوریده در آن حلقه گیسو — آن مرغ بداند که گرفتار بدام است

از نام صبر نام مکن هیچ سن ننگ ار نه — دیوانه ولا را نه غم ننگ و نه نام است

از جم بجز از نام حدیثی نشنیدیم — می نوش که خود جم بجهان زنده بجام است

تی با تو حالاست که شمع محبت — گر خود بهشت است که بی دوست حرام است

ای شمع رخ دوست همه شب بسر دل — با آتش پروانه به پیغام و سلام است

گفتم مکن از ناله ملولش شب — ای دل همه با سوختگی کار تو خام است

زان سان که تو خون دل عشاق بریزی — جای زدن شکوه بر صدر کرام است

سالار سعد و مال که در گلشن اقبال — باران گلش غیرت باران غمام است

هم شد کلیم است که سازد تجلی

او را همه یاد و لبش یاد تو کلام است

از ننگ عار دارد آنکه نیک نام است — از شور عشق شیدا تا پخته که خام است

شیخ و ریا پرستی ما و شراب و مستی — تا خود پسند جانان اندر میان کدام است

حال دل پریشان در آن کمند گیسو — آن عندلیب داند کاندر شکنج دام است

ماهست عارض دوست گرد او نسخته است — سرو است قامت دوست گر سر خوش خرام است

یکسو شماتت غیر یکجا انتظار و لطف
بر عاشقان مسکین گیسو دلی حرام است

دایم اگر بنالد دل در غم محبت
مرغ شکسته پر را افغان علی الدوام است

بیهوده چون سکندر ظلمات غم چه پوئی
در دست ساقی جم اسب... پیغام است

همدم که در بساط قرب حضور خواهد
زنهار کم ببینش طوطی خوش کلام است

ترسم که از جنابت نالم بصدر اعظم
سالار جنگ آنکو ممدوح خاص و عام است

عاشق زارم مرا با غیر جانان کار نیست
در دل من حسرتی جز دیدن دلدار نیست

در دل یارب ندانم با که گویم چون کنم
تندرستان را خبر از حالت بیمار نیست

خصم اگر بسته کمر بر قصد جان ما چه باک
چون گرفتی دوست باکی از دشمن خونخوار نیست

جام زهر جانگزای از دست ساقی لعل فام
در بر عاشق یکی باشد که ساقی یار نیست

[illegible]
لیک با ما در عشق ... پیمان یار نیست

زیستن بی دوست دشوار است اما پیش شمع
اینقدر پروانه را جان باختن دشوار نیست

ذوق مستی محبت را چه داند کسی
گر شراب عشق شیرین هست شیرین‌تر نیست

صبر تلخ است و ندارم جز صبوری چاره
چون گریزم از آن لب شیرین شکربار نیست

دم غنیمت بشمر زنهار که همدم کس نفس
چون بر آمد رخصت برگشت دیگر بار نیست

تنها نه همین با منش از مهر سری نیست
با هیچکس از اهل وفا بیش نظری نیست

ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این باغ
جز خون دل و اشک روانت ثمری نیست

احوال من زار مپرسید که در عشق
از خویش چنانم که ز خویشم خبری نیست

عمریست به امید اثر آه کشد دل
آوخ چو توان کرد در آهم اثری نیست

خونین ز غم عشق نه تنها جگر ماست
لیکن چو من غمزده خونین جگری نیست

همدم قدح باده بسپار که در عشق
از تیر بلا جز قدح می سپری نیست

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان کار نیست
در طریق عشق قید سبحه و زنار نیست

غمزهٔ ساقی رفوی اندرون چاک ما نیست
زخم عشق است این علاجش بهر زنگار نیست

ناز کن تا میتوانی تا کشم نازت بجان
عاشقان را از معشوقان کشیدن عار نیست

من نیم شیخ ریا عمامه تکلیفم مکن
گردن باریک ما را طاقت این بار نیست

گفتمش بوسی بده گفتا بهای بوسه ام
گفتمش جان گفت جان را اینقدر مقدار نیست

از حرم بگذشت آن سر خرامان بیقفس
هان که میگفت اندرین گلشن گلی بیخار نیست

خط سبزش بر بیاض حسن امسال این نگاشت
یار آن یار است اما حسن آن پار نیست

نسبت رویش غلط کردند خلق الحق بماه
ماه شهرآشوب و بزم آرا و شیرین کار نیست

زلف را بر رخ پریشان ساز تا گویند خلق
روز کس بی عاشقی چون روز هجر یار نیست

کی بود کی که مه نو سفرم از سفر آید
شاهد قدس در آئینه دل جلوه نماید

من از عشق بتان دل برنگیرم | نصیحت گر کند پیر جوانم

بیار ای باغبان سروی ز بستان | ببالای بلند دلستانم

زبیدادت ندارم دست ابرو | ولیکن چیست آنکه خواهی امتحانم

بجای آنکهم کرد ناز از نگار | غلامم هست در وی کشانم

نهان خواهی غمت را اشک غماز | گشاید پرده از روی نهانم

ببستم دیده از دنیی و عقبی | زیمن عشق فارغ زین و آنم

بجز کوی بتان و جام صهبا

بهشت و کوثری همدم ندانم

خواهم غم دل بیار گویم | غم در بر غمگسار گویم

زلف تو سیاه کرد روزم | من شکوه روزگار گویم

جز نکته گو بدان دهانت | من قصه باختصار گویم

آتش کشد از دلم زبانه — گر زانکه ز دل فگار گویم

طول شب انتظار جانان — با دیده اشکبار گویم

خواهم چو دلم قرار گیرد — زان طره بیقرار گویم

یکدم شب انتظار تا صبح

از یار و سمن اندو یار گویم

گر ناله از جفای تو بیدادگر کنم — کاری فغان ز آه دل بی اثر کنم

درد اکه از تغافل صیاد سنگدل — بال و پری نماند که سر زیر پر کنم

او خوش بکشتن من و من خوش بزیر تیغ — چون دیده بر شمایل ماهش نظر کنم

در آتشم به دیده تر دوست در هوای — جائی بکام او بگذار و بسر کنم

خوش آنکه پیش طره زلف دراز او — شرح غم شبان جدائیش سر کنم

او خنده خنده باز بپرسد ز من نیاز — من گریه گریه شرح غمش مختصر کنم

پایان عشق قصهٔ پروانه است و شمع

همدم تو را از سوز محبت خبر کنم

دیدی که شد و بلبل مقصد رسیده‌ام | دنبال کاروان محبت دویده‌ام

محو نظاره بر رخ قاتل شدم چنان | کز دست رفت لذت در خون طپیده‌ام

ناصح مساز رنجه عبث خویش را که عشق | آکنده است گوش نصیحت شنیده‌ام

تندی مکن و ترش منشین کار روز و وقت | گفتار تلخ از لب شیرین شنیده‌ام

با آنکه میزنند سفیدم ز بام هوش | [illegible] از لب [illegible] پریده‌ام

همدم زمین عشق یکی [illegible] | از دست دوست هر طلب [illegible] چشیده‌ام

یکبار دیگر آرزو از خوان افسر است

همدم نوال نعمت الوان چشیده‌ام

تا مرغان سحر افغان شبگیر است و [illegible] | غنچه در این بوستان امروز دلگیر است و [illegible]

من بعد

من نه تنها در خم زلفش بدام افتاده‌ام
یک جهان افتاده در قیدش بزنجیر است و من

همچو صنعان دل بدست شوخ ترسا داده‌ام
ای مسلمانان دگر من بعد تکفیر است و من

از غم لیلی وشان سرگشته چون مجنون عشق
در بیابان سر نهادن کار نخچیر است و من

من ز شرم و دوری از آتش نشسته
هر کجا بینم سر زلف تو در زیر است و من

هر که بینی دوست دارد خواهش دیدار
جز دل خونین کسی رویت ز خالت سیر است و من

دوستان گویند تدبیر دل شوریده کن
کار دل هم در خراب از دست تدبیر است و من

گر جدا از آستانت مانده‌ام معذور دار
هر کجا باشم دعای دولت میر است و من

فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ
آنکه اندر سلک مداحان او میر است و من

ساقی ز طاق ندمی دو شیشه بر زمین
تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین

بار غمی که چون شتر مست بکشم
بر پیل اگر نهی بنهد سینه بر زمین

از خوبی و لطف و دلربائی — انصافش نه عیبی و وفائی

آئینه زلف سینه کرده ترسم — از خویش چو خلق دل ربائی

یکروز بگیرم آن سر زلف — گر بخت بهم کند رسائی

بالای بهشت می‌کشاید — آنجا که نقاب بر کشائی

یکبر در خضاب کن بخونم — انگشت مه و پنجه حنائی

گر پرده برافکنی برانند — از فارس و روم پارسائی

با این همه نازکی اندام — سنگین دل و تندخو چرائی

رمزیست که قامت تو مانی — سریست دهان تو خدائی

آن نیستی که از تغافل — چون بیم ز تمکنه تو جدائی

خورشید ز شرم برنیاید — یکروز به بام اگر برآئی

جز روی تو قبله نماند — ابرو بخلاف این ادائی

اگر حدیث کنم عرض خواهم از چه چیز
که دل چه میکشد از ماجرای بی تو

نیاز کردم اگر ما هوا رسن برسد
ز چنگ و باده نیایم تقاضای بی تو

تو دستگیر شوای پیر میفروش مرا که من
فتاده ام بچه تنگنای بی تو

کجاست اهل دلی تا بمن نجات بخشد
که تا بجو و نرهیم از بلای بی تو

بکوی عشق که هر سو قدم هزار عقبست
دلم ز هیچ نترسد سوای بی تو

ز ریخ بادیه دل را نمیکنم من هم
نشسته خار تحمل بپای بی تو

گر عنایت صدر جهان نجات دهد
وگرنه ما و غم جان گدای بی تو

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب غزلیات

فخر العارفین و برهان المحققین
جناب آقا زین العابدین حبیب صاحب شیرازی

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا علیه السلام

هر طرف بنگرم شور قیامت برپاست / دهر پر شیون و شین است مگر عاشوراست

یوسف مصر که گم گشته که یعقوب صفت / هر که را بنگرم از درد دلش واسفاست

قرة العین که گردیده در این ماه شهید / که ز داغش جگر شبیر خدا خون پالاست

یارب این گوهر نازک ز کدامین صدفست / که ز لب تشنگیش دیده زهرا دریاست

آخر ای قوم چه رو داد که در کون و مکان / ناله وای حسیناست بلند از چپ و راست

این حسین است مگر زینت دامان بتول / این حسین بلکه طرازنده دوش طاهاست

همه هم از داغ جگر گوشه زهرای بتول / گر چکد خون دل از مردمک دیده رواست

خون ببار از مژه ای دل که محرم آمد / نوبهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از جور و جفا / همه را کردی بی شایبه با آل عبا

ساختی ازره

ساختی رزم و شکستی در دندان رسول | آختی تیغ و زدی ضربت به سر شیر خدا
کردی اجماع و زدی در به تهی گاه بتول | ساختی کید و چشاندی حسن زهر جفا
بگذار این همه با شاه جگر تشنه حسین | چو ستمها که نکردی بصف کرب و بلا
قامت اکبر او را نکشیدی در خون | شادی قاسم او را نه نمودی تو عزا
بگلوگاه علی اصغر زارش از کین | نگشادی ز کمین گاه اجل تیر قضا
بر لبانش که بدی بوسه گه پیغمبر | نه زدی چوب نکردی ز پیمبر پروا
خود بکن انصاف بکام سپه هند یزید | پسر فاطمه را تشنه توان کرد شهید

بند سوم

زین عزا فاطمه خونابه ز مژگان بارد | نوحه نوح کند هر دم و طوفان بارد
تا بدامان قیامت جگر گوشه خویش | پاره های جگر از دیده بدامان بارد
بر غریبی و اسیری یتیمان حسین | همه شب خون دل از دیده گریان بارد

بار بستند رفیقان و من اندر اثرم — خونفشان از محنت مشتاقی یاران جگرم

بند ششم

ای از آن لحظه که با خنجر کین شمر لعین — کرد داوری ببریدن سر شاهنشه دین

شرم کرد از گلویش تیغ و نکرد آن کافر — شد خجل خنجر و آزرم نکرد آن بیدین

بر سرش قاتل و چشمش بسوی [illegible] — تیغ شمشیر و نگاهش بسوی طفلان غمگین

که مسلمان نکند صد یک آن با کافر — [illegible] آنچه [illegible] پاک یاسین

عاقبت کرد جدا راس شه شمر شقی — بسر سجده بدرگاه خدا بهاده جبین

می ندانم زچه افلاک نیفتاد بخاک — خورد چون قائمهٔ عرش امامت بزمین

چشم بنشسته وصل برادر که بزره — ذوالجناح آمد از خون سر زینش رنگین

جسم صد چاک تو در خاک دریغ است دریغ — چشم احباب تو نمناک دریغ است دریغ

بند هفتم

خورد آب از دم خنجر چو شه تشنه جگر | رو نهادند بتاراج حرم خیل لشکر

دیده خونبار پژولیده یتیمان حسین | دست بر دامن زینب زده زار و مضطر

یک رسیدی و نهادی بیتیمی زنجیر | یک دویدی و کشیدی بسری معجر

آن یکی گفت که ای عمه ز دم تیغ سیلی | وان یکی گفت ربود از سر من آن معجر

هر طرف پرده کیان رو بفرار آوردند | بجز از خنجر و شمشیر ندیدند سپر

داشتند آنچه بدل کین و نفاق اهل شقا | ننمودند دریغ از حرم پیغمبر

سوختند آتشی اندر حرم شیر خدا | که زدودش بفلک تا چشم ملایک شد تر

پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم | بنشستند خلیل آسا در آتش غم

بند نهم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل | ناقه در ناحیه از گریه فرو ماند بگل

پای سجاد بزیر شتر اندر زنجیر | دست کلثوم به بند ستم اندر محمل

پاره‌های دل یاسین چو سحر کوکب بار
گوهران صدف دین چو شفق خونین دل

جانب ناقه عریان عدو کش نگران
از پس قاسم همه ره از سر صحیح قاتل

ساکنان حرم و پرده‌گیان عفت
در بر خلق ز بی پردگی خویش خجل

دختران پسر ساقی کوثر عطشان
بر سر خاک طپیدند چو مرغ بسمل

با سر باب بکام دل حرمان دیده
گاه میگفت سکینه همه ره تا منزل

کز یتیمی نکنی یاد چرا جان پدر
یاد باد آنکه کشیدیم چو جان اندر بر

بند دهم

او از آندم که نگاه غضب ابن زیاد
در اسیران بسوی زینب غمدیده فتاد

گفت الحمد لله که بدین رسوائی
ورق باطل دعوی حسین رفت بباد

گشت از کشتن او قائمهٔ دین محکم
شد ز ویرانی او گلشن ایمان آباد

پاسخش داد چنین دختر زهرای بتول
کای ز بیداد تو آئین محمد برباد

کردی از

کردی از قتل حسین چاک دل پیغمبر
با چنین کفر کنی دعوی دین شرمت باد

پی کنی ناقهٔ و یاری طلبی از صالح
سوختی مصحف و جوئی ز محمد امداد

سرزنش گر کنی از فیض شهادت بحسین
در ازل قرعهٔ این کار بنامش افتاد

در غضب رفت و برآشفت از آن گفت و شنود
امر بر کشتن تو باده و هم سر افزود

بند یازدهم

اخت جلاد چو بر کشتن زینب شمشیر
از دل فاطمه بر خواست بفردوس نفیر

لابه کردند یتیمان حسین کای ظالم
دل سکنت نشد از کشتن مظلومان سیر

با اسیران و غریبان همه کس رحم کنند
ما در این شهر گرفتار و غریبیم و اسیر

رحم کن رحم که ما راست نه مادر نه پدر
عفو کن عفو که ما راست نه یاور نه نصیر

ناله کردند که در سنگ اثر کرد و نکرد
در دل کافر بی رحم و مروت تاثیر

عاقبت گفت بدو زانجمن عمر بن حبیش
که بگفتار جگر سوختگان خرده مگیر

مرزبانی که بدل داغ عزیزان دارد
نتوان کرد بشمشیر جفاشان تسخیر

این شفاعت بر آن سنگدل افتاد قبول
برگذشت از سر خون ریختن بنت بتول

بند دوازدهم

گشت چون منزلشان گوشهٔ ویرانهٔ شام
روز شد در نظر اهل حرم تیره چو شام

کرد بار غم دل پای صبوریشان لنگ
بکف تیزتک ناله سپردند زمام

سر نمودند فغان همچو در آتش اسپند
ساکنان حرم از سوز و گداز ایام

ناگهان شد آن بخون غرقه سلطان شهید
جلوه گر شد چو مه چارده از گوشهٔ بام

گفت با زینب غمدیده که جان خواهم
برد افغان سکینه ز درونم آرام

ده تسلی و نما ساکتش از گریهٔ او
خورد سال است و یتیم است و اسیر و ناکام

چارهٔ کن که دادم نزنندش سیلی
شمر بی باک و سنان ابن خولی اشام

این سخن گفت و روان شد بسر نیزهٔ سنان
اشک از دیده چکان آن شه تشنه لبان

در گلستان عمر گلی تازه کی شکفت | گر نیش مرگ بر جگرش ناخلید خار
یوسف وشی نگشت عیان کز غمش نگشت | یعقوب وار دیده پاکی ستاره بار
در جلوه سرو و لاله همی آرد و برد | آسیب مهر کالی و آشوب نوبهار
آن با دل شکسته آزاده کان کند | کاتش نمیکند بخس و باد با غبار
هان دل مده بعشوه این زال سر سفید | کان دل سیه بسی چو تو پرورد و بشکرید

بند دوم

نیشی بدل رسید که کارم بجان رسید | آه این چه نیش بود که بر استخوان رسید
این جام جان گزای چه بد کز چشیدنش | جانم بطاقت آمد و طاقت بجان رسید
یکباره تاب جلوه برق و سحاب غم | بر خرمن توان دل ناتوان رسید
بر ما هم آنجفا و همین آن غمان که رفت | نی بر کس این جفا نه بکس آنچنان رسید
ترسم زمانه از قلمم بر کشد شرار | گر شرح سوز جان سخنی بر زبان رسید

از خون دل قاسم در حجله دامادی / رخسار عروس و پسر جاوید خضاب اوی

با چشم تر و شیون بر قامت سرو زنان / زین تعزیه تا دامن صد پاره ثیاب اوی

هان ای دل خونین هان از خوبی سفینان / باری اگر اشکان باران سحاب اوی

زد آب دم خنجر چون بر عطش اکبر / هم سینه پر آتش هم دیده پر آب اوی

سر داد و گناه او درخواست ز بخشش / دل از آتش این سوز در سینه کباب اوی

آن گریه که صد طوفان هر قطره آن انگیزد / در ماتم این مظلوم بیرون ز حساب اوی

زین سان که زند ماتم مضراب نشاط / گر زهره برد هر دم گیسوی رباب اوی

در فوت مادر فرزندان گوید

ای دل درین سرا چه نرفته نیست / راحت مکن امید و فراغت طمع مدار

ناف غزال نافه مجو در کنام شیر / آب حیات خیره مخواه از دهان مار

سنگ ستیزه فلک آبگینه رنگ / هر ساختی دلی شکند آبگینه وار

آمیخت دست مرگ دریغا به تیره خاک	آن موی عنبرینه آن روی تابناک

بند چهارم

دیدی فلک چو با من دل دردناک کرد	شمع دلم بباد حوادث هلاک کرد
چشم ستاره در غم آن ماه خاکی	چشم ستاره بار تر از صبح پاک کرد
خالی که بود مردمک دیده بتان	در زیر خاک دانه موران خاک کرد
اختر گل و گلاله مه پاره مرا	آمیزه خاک گور و غبار مغاک کرد
ناهید مشتری صفتم را لقان تیر	با وی حضیض خاک ز اوج سماک کرد
زین پس صبوری از من محزون طمع مدار	کاشوب غم قبای صبوریم چاک کرد
دردا و حسرتا و دریغا که روزگار	در ظلمت محاق مه تابناک کرد
برباد رفت آن گل نازک بدن دریغ	خواموش شد ز نغمه مرغ چمن دریغ

بند پنجم

یاد آر دمی که روی تو بد شمع محفلم — پرداخت با تکلفت از کلفت دلم

خرم دمی که دیده بهر سو گشادمی — آئینهٔ جمال تو بودی مقابلم

ای رفته در مقابل چشمم چگل بیا — چشمم بتست تا که بروید گل از گلم

تو خورده‌ای ز کمان اجل تیر مرگ و من — در خون دل طپیده تر از صید بسملم

زانسان که خامه شور دلم شرح میکند — نبود عجیب که شعله فتد در انا ملم

دانم چرا اجل نکند بی تو قصد جان — داند بی لقای تو بر مرگ مایلم

دل زیر بار حسرت و دلبر بزیر خاک — واحسرتا بدلبر و وای بر دلم

ای هم نشین و هم سفر و همزبان من — رفتی و رفت طاقت و صبر و توان من

بند ششم

دارم ز جان گزائی این زال چاپلوس — در بردلی شکسته تر از زلف نو عروس

هر دم پراکند نمکی بر جراحتم — بر سوگ سرو عاج بر چرخ آبنوس

ای چرخ این منم که بشویم ز آب چشم
گرد مزار نخل امیدم بصد هوس

بی آن دریگانه بصد مویه روز و شب
بارم ز جزع شاخهٔ مرجان بپیش و پس

مانند شمع بزم مصیبت بیاتشش
در آتش تأسفم و شعلهٔ فسوس

ای گل برار سر ز گریبان خاک و بین
بر دوش نور دیدهٔ خود نیلگون لبس

دست گل حدیقهٔ خود مشفقانه گیر
چشم در یتیم مرا مادرانه بوس

ریحانهٔ بهار ریاض دل غمین
از باد مهرگان الم پژمریده بین

بند هفتم

دایم بداغت ای گل خندان باغ جان
با آب دیده لاله بکارم بضیمران

آغوش خاک درخور آرامش تو نیست
بازا که هست جای تو خالی بمهد جان

گفتم گلی بصورت و غافل ازان که هست
بر کوتهی عمر تو ایام گل نشان

خون بر تو ای ستارهٔ رخشا گریستی
سیداشتی نظاره اگر ماه آسمان

جز در مصیبت تو سرشک روان نماند ‌‌ ای شنیده که زند شعله بر روان

شب تا صباح گریه بی اختیار من ‌‌ کاهد چو اشک شمع وجودم در این فغان

داغست برای سوز دل هر دم آتشی ‌‌ از اشک ما نمیت بفرستد بارمغان

بر بخت خویش گریه کنم یا بحال تو ‌‌ بر درد خود دریغ خورم یا زوال تو

بند هشتم

آیا چه روی داده که آنمهر در آستین ‌‌ تابد بجلوه گاه پری پیکران چنین

دوشیزه گان من همه چون ماه در سحاب ‌‌ دارند اشک قطره زن چون آتشین

از ناله‌های پرده کیان سپهر شد ‌‌ در پرده سماع سپهر برین طنین

سر تا قدم بحر روش کنیزان نوحه گر ‌‌ خواتون چرخ راز چه تجر شدی جبین

دردا ز عمر کوته خوبان خوش خصال ‌‌ آوخ ز مرگ ناکه یاران هم نشین

کو آن بهار جان پری ولیده فکار ‌‌ کو آن قرار خاطر آشفته حزین

همدم چو پنجه می نتوان کرد با قضا | رو دست پر ز دامن [illegible]
جان زی اجل بماتمیان رفته چو [illegible] | اشک شب [illegible] دعای [illegible]

نبیره ام

با آب چشم و آتش دل یارب این منم | کز سوک دوست بگذرد از چرخ شیونم

بر یاد آن شکوه و نوروزی بهشت | نالان و اشکبارتر از ابر بهمنم

بی آن هزار نامه زگلزار جان جدا | در نوحه همترانه مرغان گلشنم

بی اختیار بر سر تابوت آن نگار | سوزم چو شمع و اشک نگارین بر افکنم

بینم چو کنده چنگل باز نگاه او | خواهم که دیده باز به چنگال بر کنم

دیدم هم در دیده باز نبینم غریب وار | در خون و خاک خفتن چشمان روشنم

ای همسفر تر دل بخلدت خجسته باد | با بانوی بهشت ز من شکوه ات

مقطعات

کاری مکن بتازه که گویم همی فلان
نشناخت حق صحبت و عهد قدیم را

قطعه

رقم کنم چه ز آسیب جانگزای وبا
که داده خرمن جانها چنان بباد فنا

وقوع واقعهٔ یوم ینفخ فی الصور
میان خلق پدیدار کرد شور وبا

غریو طنطنهٔ کوس از رحیل اجل
چو حشر ساخت ز هر سو قیامتی برپا

چو عقد پروین هر جا که یافت انجمنی
جدا نمود ز همشان بنات نعش آسا

ز بانگ مویه‌زالان و داغ دل دیده
طرب نمود فراموش زهرهٔ زهرا

پی اعانت مرگ فجاءه آنی
هزار حادثه زاید چه چرخ حادثه زا

فکند بستر هم مرد و زن گروه گروه
ز بت پرست و مسلمان و هندو و ترسا

دخان سوختن هندوان در آتش تیز
بقیروان فلکی ساخت قیرگون برپا

جهان بر عشره برآید چنان که هیبت آن
فکند زلزله در صحن گنبد خضرا

هزار حادثه بس بر فلک زمانه گشاد — نشست هندوی گردون به آتش سوزا

چنان زمانه بهم شد که وهم گردکان — برید رابطهٔ اتصالات از آبا

قیامت عطش بحساب بیماران — ببرد آب رخ رستخیز کرب و بلا

بهر طرف که تو دیدی هزار سرو روان — مقابل تو سموم اجل فکند ز پا

علی الصباح سفیر اجل صلا در داد — که باز گشت بود جمله را بسوی خدا

قطعه

باده بخشا همی پرند وشین — گر نبود جمله بود اکثر آب

راست خواهی چو شیر بد خواهت — داشتی بحساب و بیمر آب

عمر زد اگر شنیدهٔ ابیت — چشمهٔ کوثر است فی هر آب

خود کسی گنج این سخن بجای شراب — کس فرستد به بحر شور آب

عکس من بار کل شیئی حی — کیر من خفت زان دو ساغر آب

قطعه

عمریست سرورا که ببوی عطای تو
چون نافه تتار دماغم معطر است

با اینکه ز آفتاب منیر سخای تو
گیتی چو روی ساقی مستان منور است

زاغاز روزه تا بکنون دیده امید
چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

تا کی رسد عطیه شب و روز دوخته
چشم امیدوار چو مسمار بر در است

زامید و بیم نه که ز رد قبول تو
چون زلف و روی تو شب و روزم برابر است

راضی مشو بر اینکه بگویند دشمنان
با دوستی که مدح تواش زیب دفتر است

زنهار ازین امید درازت که بر و بست
هیهات ازین خیال محالی که در سر است

قطعه

انکو بوفا و هنر امروز تمام است
بی شایبه حرف گرامی کر است

آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم
آب خضرش تعبیه اندر بکلامست

هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو ‌ بر مردمک دیده خراش غلامست

تا گشته دلم مایل طوف حرم او ‌ دربست بروی من کاین ماه صیامست

یا شرط صیامست در این شهر تجرد ‌ یا دیدن احباب در این ماه حرامست

یا بستن در هست پی خوردن روزه ‌ یا بهر رکوعست و قعود است و قیامست

یا غیر جناب او کس نیست بروزه ‌ یا روزه او بستن در بهر رخ عامست

حاشا که ببندم بکسی تهمتکی من ‌ زان جمله یکی هست ندانم که کدامست

هجاء

چیست آن مرغ که مستغنی از بال و پراست ‌ افسری لعل بکردار خروسش بسراست

بال و پرش یکی میشود او زیباتر ‌ یا که هر مرغی زیبائیش از بال و پراست

چون یکی تیر براو سهل نشیند تاپر ‌ طرفه اینست که پیکان هوس را سپراست

بسکه هر روزه خورد خون جگر لعل صفت ‌ هر دو هفته رخش آغشته بخون جگراست

یا درائیست که گر دیده زتابش افکنست
یا سیاهیست که از لعج زبانش بدر است

هست اورا چو دل گندم چاکی در زیر
لیک دهقان ازل کشته جوش بر زبر است

اژدرا و بود هست عصای موسی
نی شکر خوار بود طوطی شکر شکر است

ور به بغداد بود شطی گویند روان
نیست بغداد ورود شطی اندر گذر است

یا که غاریست که همخانه غار احداست
یا که تنگیست که همسایه تنگ شکر است

هست بر شکل شمر لیک لبان دریا
صدفی گوهر زا در بدل آن شمر است

تا سناهای هوس را بنشاند از پا
صورت و سانش بر صورت و سان تبر است

در شب هجر بود خشک لب و خنداخند
در گه وصل روان اشکش از چشم تر است

غنچه سان گاهی پنداری شگافته است
چون کمر رنج همگی گاه و دهان سر بسر است

کور مردار خور افتاده و این طرفه که آن
صورتش صورت گور ست ولی زنده خور است

ار مطول بزند دم همه چون ملایان
یا که صوفی صفتش تاجی و صوفش ببر است

ثمرش حاست پشیمانی هر کس چینند
تا که بارش به ندامت بر هر کس ثمراست

باکه نزد همه کس سفک دمائیت حرام
خونش بر فتوی دانا به همه کس هدر است

میمکد شیر ز انگشت شکم چون طفلان
خورشش شیر و گر نامش خواهی شکر است

کمری نازکت و زان کوهی گردیده نگون
وان یکی چشمه در آن کوه نگون تا کمر است

در نشانی به از این خواهی تا باز دهم
تنگ سمیست که اندر طرف کان زر است

منزل ار میفکنی خان مسافر باشد
ور از ان میگذری کهنه رباطی دو در است

فاش گویم بتو همدم که نه از اهل نظر
کس آن شخصهٔ معهود که اندر نظر است

گفت بهلول که این راه خطرناک بود
من از آن راه روم تا که رهی پر خطر است

قطعه

حضور را چه کنی لعل کان پر غضب است
که اولش نه پدید و چو آخرش پیدا ست

بسی نگشتم و خر مهره گشت نصیب
گناه کان چه بود جرم طالع ابدا ست

دولی قطعه

قطعه

دوش دیدم که در سپهر کمال — کوکب دری درخشانست

گفتم آن چیست آسمان گفتا — اختر بخت رای رایانست

آن عطارد دلی که خامهٔ او — چون عطارد دبیر دیوانست

در سواد سیاهی قلمش — تعبیه جوی آب حیوانست

رای روشن او در آسمان جلال — مهر رخشان و ماه تابانست

قلمش در هلاک جان عدو — نایب چوب پور عمرانست

در بر بذل دُرّ احسانش — خجل از بذل خویش بارانست

در جهان باد دست جهانبانیش — تا جهان باشد و جهانبانست

قطعه

گفتم بحر دل که چیست اندر یا — کاندر بر وسعتش فلک چون [illegible]

تو را خبر نه چو دستان ز من که چون گاو سیم | در این دیار چه پاما وران درم بکمند

چو کیو بسست گر عزمت ار چه [illegible] | رسیم بتاج غنا شادمان و خندا خند

اگر نه رستم عزمت رسد بفریادم | هماره مانم بیژن صفت اسیر به بند

مرا که دختر طبعست تا جور چو هماسپ | منیژه سانش بدر بر و یوزه در بدر بپسند

همیشه شاد بزی تا که قبله جمشید | چو شمسه باشد آذین این رواق بلند

قطعه

افضل الدین بخیال اندیشه [illegible] | ناخن فکر تو این عقده مگر بگشاید

خوردن میته شود در ضرورت چو حلال | گر حرامی بخورد کس بضرورت شاید

چو قیاسی بنود مسئله منصوصیت | وین قیاسیست از آن تجربه هی میباید

صورت مسئله اینست که معروض شود | تا به شرح جواز ای شما بنماید

کاندرین ماه بجز روزه هر آنکو جگری | خوردنی نیست که یکدم دل ما را شاید

هر که ز امساک بمیرد برود در دوزخ	بروم یا بخورم روزه چو می فرمایند

قطعه

فخر زمان احمد اینکه رای منیرت	هست سعادت ده کواکب مسعود
فکرت بکرت همه عروس معانی	زاده طبیعت همه لآلی منضود
اوج فلک را مماس ذروه قدرت	پایه جاه ترا سپهر جبین سود
باب شرافت نیافته چو تو فرزند	ام سعادت نزاده مثل تو مولود
صبر و قرار و سکون و راحت شیاد	کرده وداعم چو کرد همی تو بدرود
دور شدم تا ز درگه تو حوادث	درد بدرد دم نهاد و غم بغم افزود
چرخ چو سودا به او فتاد تعاجیم	تا چو سیاوش شدم در آتش معهود
دور ز تو او فتاده ام بر بینی	کو غلت در آب و هوا بجز غم مسعود
مد غم اندر هواش حادثه ها	صفر اندر صباش ساعقه مهود

[illegible]

مظهر قهر خدای گشته مجسم | مطلع دیباچه جهنم موعود

من نه خلیلم ولی بسوختن من | چرخ برافروخته است آتش نمرود

باد نجاکش گماسش تا شده گو | گر شده در تاب آتشش شده مفقود

هست گمانم در این دیار زمانی | مخزن یعقوب گشته با من محمود

از ازل آن با ایاز شهره بستی | تا ابدان با دهی نیایدش ارزود

هان نکنی ظن در این بلیه زمانی | دست رسانیده ام ز دامن مقصود

آنکه غمش دیده ام نموده نگارین | وانکه غمش کونه ام نموده زراندود

سرو جمالش شکسته رونق طوبی | ماه جمالش فزوده قدرت معبود

آنکه سراید بهر شر این غزل من | درد درون مراست چاره نبود

غزل

من ز تو ما را چو درد دهی به تو خوش شود | از تو چه نالم که خط بخت من این بود

ساده کیم بین که محو گشته دل من | بر نگهی کو بمن ز ناز نفرمود

دل شده عشق را بود چو غم دین | مایه زلف داده را بود چو غم سود

جز قد و پستان آن بهار نکوئی | سرو ندیدم که بار آورد امرود

قسمت اغیار شد چو وصلش همه دم | منصب دربانیش چو بود دیم از بود

قطعه

ای خداوندی که نوک کلک معجز آیتت | خسته جانان را حیات تازه بخشد از صریر

از پیم خلقت بخاری گر شود سوی سما | تا قیامت نا نه بارد بر زمین ابر مطیر

طارم زربفت زد و طاقدیس فضل را | تقویت بر جیس قاضی داشت تیر دبیر

گشتی از آلایش نقصان چو انصاف مصون | بدر اگر گشتی ز خورشید ضمیرت مستنیر

در صنایع فکرتت هم دلگشا هم جانفزا | در بدایع حکمتت هم دلربا هم جان پذیر

شعر شعرا با بیات در مدیح آئی چند بار | داده در آب خجالت غوطه بر دیوان تیر

گوهرت در دو دهان آن شیر شرزه تعبیه است — آفتاب صبحگاهی وانگهی در برج شیر

از کجی باشی گریزان تیر سان زانرو که هست — در جهان راستکاری همتت بر سان تیر

رخت بر بستند خواب از چشم و صبر از دل روان — تا تو بستی رخت بر رهوار و زین بر بادگیر

چون مه نزدیک مهر از دوریت هستم حقیر — طرفه این کز دوری خور مه شود بدر منیر

ز اشتیاق موکبت خیزد ز دل بر دیده [illegible] — ناله کانون شبیه و موجه طوفان نظیر

هجرت ار این دست اگر پا پیش بگذارد در سرم — اختیار از دست و پا از جای بیرون رفته گیر

بی تو من چون مرغ سر بر پای شب تا بامداد — ناله پیوندم بماه و لاله کارم بر زریر

تو ز من فارغ چنان کز من نگردی هیچ یاد — از سلامی در کتابت یا پیامی با سفیر

تا ز پیر است و جوان نام و نشان با جهان — همدست بخت جوان هم همنشینت رای پیر

بر نهال عافیت پیوند شاخ [illegible] — تا که باشد در زمانه عافیت هستی پذیر

قطعه

در جوار خانه رزاق شادی شبی
میهمان بودم پس از نوروز هنگام بهار

وه چو شب بگذشته از مه سیزده یا چارده
وه چو مه در عالم افروزی چو رخسار نگار

وه چو شب آسوده در وی عاشقان وصلها
وه چو شب پیدا ز نورش چشم مور و پای مار

مه مقنع شاهدی دیبای زنگاری بسر
ز اختران بر روی هزاران گوهر رخشان نثار

با دل شاد و روان خرم و طبع جوان
می نمودم هر طرف سیر و تفرج هر کنار

تا که افتادم ببام خانه رزاق چشم
دیدم آنجا سرو قدی غنچه لب نسرین عذار

نرگسش بر لاله گون عارض همی انگیخت چشم
چون سهیل اندر شفق پروین میان لاله زار

وز دگر جانب دوی دیدم بشکل اهرمن
هاله سان پیرامن آنمه بعجز و انکسار

گردنی خاضع چو غاز و صورتی پر چین چو بوف
پای چون طاووس و رفتار غراب فضله خوار

شانه بالا کشیده شانه افکنده زیر
پهلوئی در دیده پهلوئی چو قوس و دار

دست و پامکن

دست و پا چرکن چو شاگرد حکیم کشتگی
جامهٔ او بار در بر خواست وصل آن نگار

گفت کای در غیرت از قدت نهال کهری
گفت کای در آذر از رشک تو گلهای بهار

امشب ار بندی وصالم خون من در گردنت
خویش را خواهم فکند از بام مانند منار

در تقاضا می فزود آن بوسگاه آن کسی
زیر لب می‌گفت سر افکنده ملیش و سوگوار

کودکی بودم ندانستم یکی گفتم غلط
خویش را در دامت افکندم بدینسان خوار و زار

ای دریغا کاش اخرس می‌شد آنکو خطبه خواند
لال می‌شد آنکسی کاندر مرا شد خواستگار

گر بریزد دیگ حلوا میری خود نیم سوز را
نیم سوز اندر بجلوا کس برد شرمی بدار

با لبی پر شکوه گفت آنماه بر بستر بخفتش
آمد و بگشودش آن الدنگ دو بند ازار

از سرین چون بلورش کرد چون شلوار دور
وه چه گویم همدم اینجا بنده را معذور دار

روح پاک ار خواهمش عقلم نمی‌گوید غلط
جان ناب ار گویمش از کس نباشم شرمسار

خواهشش گر خرمن سیمین چنان پنبه لطیف
نرمیش گر گوئی بهتر نیست انسان آبدار

زان تماشا جمله شهوت گشت در چشمش نهان	زان تعدی خون شد اندر بر دلم همچون انار
لب ببند از گفتگو همدم که هرگز کس ندید	نیش بی نوش و گل بی خار و خمر بی خمار

قطعه

[illegible]

هر چه میگوید بود یکجا دروغ	هست آن زن قحبه سر تا پا دروغ
صد قسم هم در میانه میخورد	کاشکی گفتی همین تنها دروغ
من نمیگویم که آن زن قحبه ایست	خویشتن را خود کند رسوا دروغ
بعر بنماید دلالت بر بعیر	صاحب خود را کند پیدا دروغ
همدم از دست ملیحش توبه کرد	تا نگوید بعد ازین بیجا دروغ

قطعه

ای بزرگی که خارم قدرت	در نگنجد زعجز در آفاق
فر اقبال و دیده دولت	بر جمال و جلال تو مشتاق

دعوی چوب و دست موسی را | دست و کلک تو بر نهاده بطاق

آسمانهای بی ستون و عمد | پیش جاه تو خاضع الاعناق

در بسیط جهان پر آشوب | حکم تو چون قضا علی الاطلاق

در دل خشک سال جود و کرم | رشح کلک جریده ارزاق

ای فلک فر آفتاب شکوه | وی زحل قدر و مشتری اخلاق

منکه بر سیرت جوانمردان | داده ام زال دهر را سه طلاق

در صف صوفیان روشن دل | همچو خورشیدم از کواکب طاق

در کلام و کمال و فضل و هنر | شهره‌ام همچو مهر در آفاق

چشم دارم که ذره پروریت | بر نهد بر سرم کف اشفاق

باز بندد ز شکوه خدمت تو | بر میانم سپهر دار نطاق

تا ز طام و طراق بندگیت | بکذرانم ز چرخ طام و طراق

گویی با وفاق صدق و سداد — خوانمی بی ریا و ریب نفاق

مدح تو بالغدو والآصال — شکر تو بالعشی والاشراق

بگذرد فرقم از فلک صد ره — گر نوازیم باری از اشفاق

با اجازت دهی که همچون برق — زین همت نهم به پشت براق

با دعای تو کرده جان پیمان — با ثنای تو بسته جان میثاق

ارمغان از سواد هند برم — شکر شکر تو به شام و عراق

بنشانم ز گریه شوق — از دل بی قرار تاب فراق

تا فزاید طرب ترانه چنگ — تا زداید الم صهبای براق

همدمت مطربان چابک دست — همنشینت ساقیان سیمین ساق

در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر

ای سروری که رشحه ابر عنایتت — در خشک سال حادثه شد آبیار تاک

گر نیست موسوی کف اعجاز گستر است — از چیست میکند ید و بیضا بکار ملک

اندر زمانه عافیت عام رو نداد — شد حراستت تشدی کرچها ملک

در مرکز مکارم و آفاق معدلت — تیغت سپهر دولت و کلکت مدار ملک

طوبی و کلکت آب ز یکجو گر خورند — کان نوبهار دین شد و این نوبهار ملک

بنیاد کفر زیر و زبر میکند مگر — تیغ و دو پیکر تو بود ذوالفقار ملک

تا بود چشم ما در گیتی ندیده است — خورشید طلعتی چو تو زیب کنار ملک

چون ماه نو که دلبر و نیست رای تو — تو نو همی فزاید بر اعتبار ملک

از تیغ انتقام تو در و زنی که خیمه زد — سوی عدم سپاه فرو از دیار ملک

کردم چو دیده باز بدیدم زمانه را — آسوده اندر کنف زینهار ملک

پرسیدم از زمانه که داد جهان که داد — گفتا رشید دولت و دین اقتدار ملک

تا خاک بر قرار بود چرخ بی قرار — با کلک بی قرار تو بادا قرار ملک

در روز کار توسن اقبال زیر رانت — تا می‌شمرد ابلق لیل و نهار ملک

در حجله وصال تو عیش عروس دهر — در چنگل نگار تو زلف نگار ملک

قطعه

ای صبا گر سوی جانان بگذری از ما بگو — کای فسون سحرکاریت کرده خوبان پا بگل

اینکه در دلبر فریبیها نگاه دلکشت — برده از جادو نگاهان عقل و هوش و صبر و دل

اینکه باشد در فریب چشم شاهد باز تو — همچو عبهر در تحیر چشم خوبان چنگ گل

گرچه صرف دوستیت غالب اوقات است — غالب این بود کین صحبت که از زنان کسل

این زمان چون است چون گردید تا اکنون — شخص لطف برگرفت از دوستان یکباره دل

تاکنون زین فعل بیجامان نگردیدی تو — هیچ از این کردار جان فرسا نگردیدی خجل

مختصر چیست اینکه می‌بینم از این سودای خام — همچو پیر زن فتیله باشی و بیگاه گل

سده باید از جبل و مغز چلغوزه دگر — سعد و سنبل دارچینی و شقایق مغز پل

ادرونیش

روز و شب ترتیب هجو نهاده‌ام تا آنکه باز — سر ز جا بر دارد آن افسرده پیر شل

غیبت ازین بیش خواهی کرد جانا من نکنم — زانکه من با تم ازین معنی بجای تو خجل

قطعه

از عطایات راجه چیندو لعل — داشتم در دکن معاش قلیل

چونکه نوبت به رام بخش رسید — که بگردد جهان بکام بخیل

ای لبا قربه چشتش گفتم — تا ببخشد مرا عطای جزیل

حاتمی کرد و نان من برید — صلۀ چند ساله طبع جمیل

طبع پست دنی دنی باشد — اگرش بر فلک رسد سند بیل

بی‌گوهرش اگر بشویند — رو سیاهی نمیرود از نیل

در گنبه بود گناهی — که دهیش مشعله برد و قندیل

وجه مرسوم از انداز — کرد بیرون چه کوز بیر بسیل

پشمی از خسایه قلندر کم | رزق را در جهان خداست کفیل

من نه آنم که کس بمن ز دماغ | بکند کند زیر لب تحویل

جای مدح تو قندر دان سخن | کاشکی کود کردمی پا پیل

هیچو همدون بود هواجب سن | خوردی آتا منی رود تحلیل

بر چنین عمر و که زد بار و برد | ما که کردیم ششپکی تحویل

چون چنین است هر چه باد باد | باد بر بوق و دبه در زنبیل

فکر هر کس بقدر همت اوست | این سخن هست در جهان تمثیل

صله مدح شد چو موقوف | مدح را بر هجا کنم تبدیل

بنشانم بجای بی انصاف | ششپیهی پای تو بر آید فیل

انقدر پاسی سعی افشارم | که به بینند مسیان مکه میل

هر که ما را بهرزه گوئی ورشت | یارب اندر زمانه باد ذلیل

قطعه

ای وزیری که در آفاق جلالت باشد
دامن جامهٔ جاه تو گریبان زحل

ملک از فرخی فال تو کاخ سرطان
مسند از رای شرف خیز تو ایوان حمل

مشکلی دارم اگر اذن دهی عرض کنم
ایکه رای تو کند مشکل عالم را حل

کاندرین فصل که از سردی دی می‌پوشند
سروران مخمل و ماهوت فقیران کمل

از چه رو صدر نپوشیده تنم از سرما
با که داند که نه کمل بود هم نه مخمل

چه شود گر بلباسی افزاید جاهم
تو اگر نیست بنا شد چه کم از مستعمل

چون بهر کار کفیل منی اندر همه کار
یاورت باد خداوند جهان عز و جل

قطعه

افضل الدین بتو در علوم کنم تجهیلی
با که خود را ز همه عالم دانی اعلم

گر کند قبض روان تست عزرائیل
که بخواهش نه نمائی تو عطا یکدرهم

گاه گاهی که دهی جایزه بر شعرا
آن من بنده هم از لطف خدا این دو سه روز

این پنجا نیست ستانند ز تو با قلم
بر در حجره ام آرند ز سر کرده قدم

قطعه

صاحبا سرورا ای درمان
داروئی زان جناب میخواهم

از چمن شاخ ارغوان طلبم
وز گلستان گلاب میخواهم

آنکه گویند چاه و آب برد
من پی چاه و آب میخواهم

آنکه آمد منافع للناس
وصفش اندر کتاب میخواهم

تا نشانم فروشراره دل
آتشی همچو آب میخواهم

دیو غم تا بر آسمان دلم
ره نیابد شهاب میخواهم

طاق تزویر خانه سالوس
آنکه سازد خراب میخواهم

پس پنجاه سال زهد و ورع
از تو حسن المآب میخواهم

باشیام کن

تا نسازم کمند گردن عیش
از ولایت طناب میخواهم

زان صواب خطا نماد شرع
گر خطا گر صواب میخواهم

از سمی ذبیح قوت مسیح
ور خضر تحفه آب میخواهم

غم فرو بسته شش جهت بدلم
مصدر فتح باب میخواهم

تا کنم تیره شام غم روشن
از تو بالا به لا ب میخواهم

از حجاب آفتابی که کند
در حجاب آفتاب میخواهم

رأستی سرخ روئے آرد باک
رو سیاهم شراب میخواهم

قطعه

سماء عدل و ماه آل آدم
سرا پا ال محامد صدر عالم

کلام او همه اسرار سرمد
مراد او همه اعطاء درهم

عطا کار و عطار و کلک و لوح
سما کاه و عدو کاه و ملک دم

ہمارہ کام کار و ملک آرا	عماد عدل و سند حکم محکم

قطعہ

بزرگوارا دانی کہ از آفت فی وذ	لبان خایہ حلاج لرزلرزانم
سرم ز شکر فرو رفتہ بسکہ در زانو	جدا ازہم نشود خایہ و زنخدانم
گرفتہ دامن جانم غم آنچنان کہ پیر	بسیک دو شیشہ می کہنہ تازہ کن جانم

قطعہ

گمان کردم سراج الملک و دولہ	شود دیوان و فارغ دل نشینم
ندانستم چوان گردید دیوان	زبی تا فی چو خر در گل نشینم

قطعہ

بزرگوارا صدرا سرا خدا و ندا	بی متابعت شرع راجب التسلیم
طلب کنند ز تو طرفہ تر کہ میگویند	کہ از بنای تو نارا رسد بنجوا لطرحیم

عنان عقل سپردم بقبضهٔ قومی | که هست مدحتشان این کید کن عظیم
هزار خواهش دارند از من و بکفم | نه یک قراضهٔ زر است نه یکی دو اده سیم
تفقدی کن و بازم رهان ازین سوس | عنایتی کن و بخشا بمن دو در یتیم

قطعه

خیز ای غلام رو بر نواب نیکنام | با او بگو بحضرتش از من رسان سلام
کای جود در وجود تو مدغم شده ازالست | چون با دگر بخل مضمر در طینت لئام
آمد یکی قصیده ز طبعم بسلک نظم | در مدحتت که لؤلؤ افتاد از نظام
کردی یکی عطیه بپاداش نظم من | کاپید دو پاره کفش شکسته برگرام
حیف از چو تو امیری انگاه این صله | از پخته کان نشنید این بکار خام
شعرم هما و جایزه ات تار عنکبوت | در تار عنکبوت نیفتد هما مدام
شعرم چو یوسف است ترا این همین کلاف | یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام

در عذر کوشش بان که بتقصیر جایزه — محمود داد کر را بر شد به ننگ نام

دیگر صلاح خویش تو دانی ز بخل جود — ما گفتنی خویش بگفتیم والسلام

قطعه

پرسید ز من بنده عزیزی که کدام — آن غول که آباد کرید است زهامون

غولست اگر غول بود مطرب و قوال — دیو است اگر دیو بود شعر چه و مابون

آبستن حیض است لبانش چو لب کس — آکنده کنده است دهانش چو فم کون

در هرزه درآئی دهنش راست نماید — بر پیرزنی کونی که زریحنه شده وارون

بر صاحب محراب چو تهمت که نبندد — آن بی سر و پا بر سر منبر برود چون

با اینکه شده قتل حسین باعث احیاش — راضی نه ز شمر و ز حسین است نه ممنون

در ریختن خون حسین شمر جوی سیم — شمریست که از کون یزید آمده بیرون

گفتم بجوابش ز ره وادی جهالت — ناسید خر در گله بنگشی دون

مردند کریمان و بماندند لئیمان | نادیدن ادنان کشد و دیدن ایشان

از دون مبر امید که بر سفله وفا نیست | صد بار فدایش کنی ار هر نفسی جان

ای نفس دنی پیشه خود ساز قناعت | تا کی پی یک نان بدوی بر در دونان

بر خوان قناعت خوری از لخت دل خویش | بهتر که شوی نزد سیه کاسه بمهمان

قطعه

وک وک اگر میکند فقیر محمد | نیست عجب سگپدر و راست بلارین

بو العجب این قصد آشنا نکند سگ | وین بگزد پای خاص و عام بدندان

صورت نحسش بهر کجا که ببینی | بر رو صد لعنت خدای بشیطان

قطعه

صابرا ایکه در بر ظلمت | تیر انگشتها قلم کرده

قلم دست این رهی ز راست | وجعی صعب لیک در پرده
قلمی کرده در بچاره طبیب | قلمی زنجبیل پرورده

قطعه

ای در آفاق بخوبی سمره | خیل خوبان جهان را تو سره
در رخت هست پدید آنچه بطور | دید موسی کلیم از شجره
چشم مخمور تو در خونریزی | ترک یغمائی خنجر کمره
نسبت حسن تو و مدحت من | معجز موسی و سحر سحره
بی مه روی تو شبها تا صبح | بفلک میکشد آهم شرره
قصهٔ شوق که پایانش نیست | چون توان درج در این مختصره
شمه خواهی ز احوال رقیب | پرسم ار زین سخنت نیست گره
روز کاریست کزین غم داغم | که توئی شاد بدان و نک غره

با هما بوم نمیگردد جفت — نشود رام هم گرگ بره

او ز جان خواهدت و جاداری — هر سحر این مهر تو و مهر دو شو

مصحفیست جمالش همه بیت — زایه بتمثال بشر دیده

بجز آن دیده ایام ندید — ور لبش بر هیئت بر شکل کره

شب که در بستر او پای نهی — خوشدلی با دل منکسره

به گلستان تو چون آرد دست — بر جبین بر فکن از خشم گره

غرض این است خدا را مپسند — که نهی همره او پای بره

زایدة النور سپهر روییست باد — ماه روییت نشود منکدره

قطعه

بزرگوارا یک ماه روی مشکین موی — بجد و جهد عزیزی بدست افتاده

ز بخت خفته من نانشسته برفتن — چه گر سفت بیک پا نخست استاده

خدای را شده کوتاه دستم از همه جای	بیک صراحی پر باده میشود کلاه

قطعه

هر درد و هر مرض که دهشت جانم	پیدا از حدیث رو نداده
در این سرما و برف و باران	با این چه کنم که نیست باده

قطعه

راجه چندو لعل گفتی نیستم	گر ببخشم شاعران را من صله
راست گفتی این سخن در شعر خویش	کو ترا آن حسد و کو آن حوصله

قطعه

ده اشرفی و دو تان کمخاب	صد روپیه و یکی دوشاله
آنکس که مرا صله فرستاد	گردد بجهان هزار ساله

قطعه

قطعه

ای فلک قدری که از کلک عطاردپیشهٔ تو
کار عالم یافت رونق همچو زر جعفری

اندرین موسم که هر کس از شراب عون تو
روی خود سازند گلگون تر ز گل برگ تری

از غلط بازی چرخ و بنسا یاقی تو
تا بکی این تیره خون دل خورم از بی زری

قطعه

ای سروری که تعبیه در بانگ کلک تو
بسم الله است خصم تو شیطان بدنژاد

چون اقرأ باسم ربک آیات سجده
زان هر که دید روی تو بر سجده سر نهاد

جبریل از برای مداد دوات تو
از تار زلف لیلة القدر آورد سواد

در مدرسی که علم معانی بیان کنند
شاگرد عقل کل بود و اینست اوستاد

صدرا امام است و در تعلیم زاده
همچون برادران کرام آل والرشاد

در لوح آرزو همه این مشق من بود
بسم اقتداش کنم بسپار عم با اوستاد

دردا حسرتا و دریغا که روزگار — بر باد داد مسند مالک رقاب جود

صدر صدور راجه مهاراجه آنکه بود — آرایش سپهر همت و دستش سحاب جود

رفت آنجهان چو بفردوس بسته شد — بر روی مردمان در احسان باب جود

شد مبتلای رنج کسوف آفتاب عدل — افتاد در محاق فنا ماهتاب جود

او شد انیس تیر و ببرو زنهم گسیخت — شیرازهٔ صحیفهٔ داد و کتاب جود

بنگاشت کلک همدم تاریخ رحلتش — فرجام شد ز دیده نهان آفتاب جود

۱۲۹۱

تاریخ

مرد زین العابدین و واگذاشت — تا خلف پروردهٔ بر جای خود

کاشکی بر جای آن این مرده بود — یا که بسپرد آن خلف همراه خود

یا که در هنگام مردن ریده بود — جای این که لوله بر باوای خود

خوب اوجاق باب روشن کرد او — که رود گرد سر بابای خود

مرگ آنرا سوز این کردی ببین — آسمان وارونه کاریهای خود

چون پی تاریخ سال رحلتش — کرد همدم مسئلت بارای خود

کرد انگشتی بکون با و گفت — رید زین العابدین بر جای خود

۱۲۶۵

تاریخ

دریغا از نظر فرزانه خورشید — بحسرت در مغاک غم نهان شد

ازین دیر سپنجی کام ناکام — روان روشنش بر آسمان شد

مشیر گشت و بر افلاک پیوست — مجرد بود تن بگذاشت جان شد

مجسم گشت اعمال نکویش — بهار باغ گلگشت جنان شد

ازین دام حوادث مرغ روحش — پریدن کرد و قدسی آشیان شد

همین پی سیل غم بنیاد او کند — چو سیل از دیده خون دل روان شد

عنان گریه را نتوان گرفتن — که از دست شکیبائی عنان شد

رست خضر مقدمی ز عهد ظلمت | گر عقدمش فال نیک زد خودی و خیر
همدم تاریخ این عطیه رقم زد | بجید و جاوید طول عمر ابوالخیر

۱۲۵۹

تاریخ

پور کاظم خان اعمی میرزی خیرات سرشت | تا که ذکر خیر او گویند خلق از راه پس
هر که کار ده هر چه در دنیا بعقبی بدرود | ساخت این بیت الخلا را بر هوای هیچ کس
آرزو دارد که در این باقیات الصالحات | مرغ روحش آشیان سازد چو پرداز قفس
قدر دانی کو که در اقدام این فعل ثواب | جایزه بندد بنزد خدا بهای او جرس
کرده برپا این بنا تا حاصل سی ساله اش | در شب اول شود در گور تنگش همنفس
ده بدینار و درپیش کرد دید و صد دو صد | آنچه بخشی در هوای پیش سالها دیگ هوس
برد این گوی سعادت از چوگان نصیب | ور نه کی بودی بر این آثار خیرش دسترس
روز محشر هر کرا چشم شفاعت بد نشست | چشم او باشد بدست هیضه پای محتبس

[illegible]

دانم مر اینکه تا اکنون بمیدان ثواب | بس چه او نا رانده در تحصیل امر قریش

زد رقم بی فکر همدم بهر تاریخ تباش | توشهٔ و زاد ره عقبی همیشش باد بس

تاریخ

حیف از آن طرهٔ مشکین و روی تابناک | گر جفا آمیخت آسیب اجل با تیره خاک

آسمان اوج عصمت خورد دردا بر زمین | آفتاب برج عفت شد دریغا زیر خاک

تا نفس باقیست نالم زین قطیعت همچو نی | با دل صد چاک واه سرد و جان سوزناک

هر که بنشست از دیده مهرش وز کار از دل بدر | داغ این پاکیزه دامان است با همراه [illegible]

در غم آن زینت دامان زهرای بتول | شب همه بارم ستاره از مژه چون صبح چاک

ای دریغا پیش چشم ناگهانی روزگار | چون گل آن ناموس کل را داد بر باد هلاک

کلک همدم بهر تاریخ وفاتش زد رقم | مریم آل علی شد همچو عیسی بر سماک

١٢٦٣

تاریخ

عیش بدستور کامیاب مبارک | شادی آن مالک الرقاب مبارک
سور و سرور و نشاط و عشرت و خوبی | باد بصدر قمر رکاب مبارک
حضرت سالار جنگ آنکه بگویند | جمله جهان عیش آن جناب مبارک
دید فلک آستانش بلجاء گفتا | بر ضعفا ملجاء و مآب مبارک
زال جهان شد جوان بعهدش گویا | باد مرا خلعت شباب مبارک
ابر عطایش گهر فشان چو صدف دید | گفت بدریا کت این سحاب مبارک
ایکه ز رای تو آفتاب نماید | کسب ضیاء اینش اکتساب مبارک
نوبت دولت بزن که قادر مطلق | کرده تورا نوبت الجناب مبارک
تا بوجود آمدی تو جشن چهارم | گفت زمین را کت آفتاب مبارک
از پی فتح و ظفر بشقه پرچم | نام تو چون آیت الکتاب مبارک
خاک رهت سرمه کحل دیده خورشید | باد بچشم وی این تراب مبارک

گردد ترا

کرد ترا ایزد انتخاب بدوران	بر همه این ایزد انتخاب مبارک
جود تو بگشود در جهان در دولت	یارب این بذل و فتح باب مبارک
خامهٔ همدم نوشت از پی تاریخ	همسری ماه و آفتاب مبارک

تاریخ

چرا نگرید چشم چرا نسوزد جان	برای مرگ رفیقان بی نظیر و عدیل
بخلد رخت دریغا معاشران بستند	یکان یکان بدل دردناک با تعجیل
بروی شاهد مقصود چشم نگشاده	رسانید پیک اجلشان بگوش بانگ رحیل
دریغ و درد که مهر سپهر همت کرد	بکاخ سدره ازین تیره خاکدان تحویل
قرین خاک شد آن بیقرینه که سپهر	قرین او نتوان کرد سالها تحصیل
نخورده بر ز جهان نفس مطمئنهٔ او	شنید زمزمهٔ ارجعی ز رب جلیل
بجست سال وفاتش خرد ز همدم گفت	بمرد آوخ آقا محمد اسمعیل ۱۲۵۹

تاریخ

میر محمد علی سپهر معانی — آنکه ملقب بدی بصاحب عالم
غنچه از گلشن مراد نچیده — ساقی مرگش چشاند ساغر ماتم
گردش دهقان بمروت دنیا — خرمن عمرش بباد داد بیکدم
بر رخ مقصود چشم باز نکرده — ساز رحیلش اجل نمود فراهم
مادر ایام در شباب جوانی — پشت پدر ساخت در مصیبت او خم
ماتم آن فخر خانوادهٔ طٰه — سوخت دل قدسیان بنایرهٔ غم
چشم سفید فلک شگفت نباشد — بارد اگر در زوال سبز خطان نم
سال وفاتش نوشت خامهٔ همدم — صاحب عالم ندید خیر ز عالم

تاریخ

عباس ذاکر شده لب تشنگان چو کشت — مقتول با چهارده از همدم و ندیم

تاریخ قتلشان

تاریخ قتلستان چو بحستم بسروش غیب | در داد این ندا دخلو جنته نعیم

تاریخ

صباحی که از فر فرخنده کی | رزوی ههر زمان مشتری فال ازآن
بشادی در رحمت شاه علم | جهانبان کشاده بروی جهان
بحرمن فشانند خوبی دخیر | مه از ناهی و مشتری از کمان
ببشرت کشورنا همید و تیر | زحل راس با خسرو خاوران
سلطح شور گردون زکاخ حمل | نوید طرب کرده بهر سوروان
ز قوس سعادت بروی سهم غیب | بهی تیر بر دیدهٔ بدگمان
سه شنبه ز شعبان دو افزون بیست | اسد طالع و صاحبش شادمان
باقبال سرمد به بخت بلند | بروزی چنین و بماهی چنان
فلک رتبه نواب سالار جنگ | تراب علی نور چشم جهان

سر راستان میر احمد لوا | سه باستان آصف جم نشان
وزیر خردمند دانش پذیر | جوان جوان بخت روشن روان
بجای نیاکان بمسند نشست | به تدبیر پیر و به بخت جوان
پی سال تاریخ همدم بگفت | وزارت مبارک بصدر جهان
۱۲۶۹
خدایا ز چشم بدش دور دار | بحق محمد شه انس و جان

تاریخ

خون دل بارند تا دامان محشر اهل دین | در وفات پادشه بنت خیر المرسلین
آنکه بر خاک قدومش خلق می سودند سر | ایدر بقا در لحد ساید بخاک اکنون جبین
هم نشین گردید او با حور عین و ماتمش | ساخت عالم را پریشان همچو زلف حور عین
مهد علیا را چه شد یا رب که از ایوان او | سر کشید بر اوج گردون ناله های آتشین
آن کف مشکل گشا کو وان دل دریا چه شد | صد هزار افسوس از آن صد هزاران حیف از این

[illegible]

آفتاب برج عصمت شد در بغداد مغاک / آسمان اوج همت خورد از اوج بر زمین

زین مصیبت روز و شب نالند مرد و زن همی / با دل خونین و آب دیده و جان حزین

او قرین رحمت حق گشت و داغ ماتمش / ماند تا روز قیامت بر دل اهل یقین

مریم آل علی در وا گذر زین دار رنج / عیسی آسا زد علم بر ساقهٔ عرش برین

جست همدم سال تاریخش سروش غیب گفت / رهنمای دین بگو با فاطمه شد همنشین

تاریخ

در زمان ناصرالدوله نظام ملک و دین / شاه کیوان پاسبان خسرو خورشید رای

خان نیکو خصلت والاگهر برهان دین / از برای طاعت حق کرد این مسجد بنا

داد توفیق چنین خیرش خدای لم یزل / اینچنین توفیق هر کس را ببخشاید خدا

کلک همدم بهر تاریخ بنایش زد رقم / مسجد برهان دین خان جامع اهل دعا

رباعیات

محمود درم موضع معتاد ترا — چون گوز برون کنم ز سر باد ترا

خود لایق دشنام نباشی امّا — با کیر بجا بگایم استاد ترا

ایضاً

بیچاره کسی که نوکر اندرکن است — بیچاره‌تر آنکه قید شهر زندرون است

زان هر دو بتر کسی که دور از وطن است — ناچار کسی که هر سه باشد چو من است

ایضاً

کافرکیشی که نام او معصوم است — خویش برارباب خرد معلوم است

خود را خواند طبیب جلاد صفت — اندر پی قتل ظالم و مظلوم است

ایضاً

خون شد دلم از رای سناجی پندت — وز دیدن سیمای سناجی پندت

هر روز خلاف وعده فردا گوید — فریاد ز فردای سناجی پندت

بابالهوی

ایضاً

با بوالهوسی الفتکی حاصل شد — دل از سر سادگی باو مایل شد
بی وجه و سببی و ستیزش بر بادی — تا که چو وضوی صالحان باطل شد

ایضاً

آن خواجه که با من بغلط باقی بود — من بر سر عهد و او با جلاقی بود
انکار من و قبول بیساق سفیه — ای قافیه فاق شو قرمساقی بود

ایضاً

بیساق که از خران آفاق بود — از اهل خراسان بخری طاق بود
دشنام نخواهم که بگویم چکنم — با قافیه که او قرمساق بود

ایضاً

محمود حسد آنچه بد بمن میگوید — با من نه سخن بخویشتن میگوید

طوطی صفت است هر چه با وی شه گوید | در آینه با خویش سخن میگوید

ایضاً

آن گر تو مراد مدعا می طلبد | حاجات خود از خلای می طلبد
بیچاره دلم در دکن از قحط رجال | مردی ز که حاجت از کجای طلبد

ایضاً

ای ملحد شیطان صفت پر شر و شور | وی جان یزید از فساد تو نفور
شمری و نهاده اند نام تو حسین | بر عکس نهاده نام زنگی کافور

ایضاً

ای داده بزرگیت خدای عالم | بسپرده نگین بدست اجلالت جم
خاتم بتو بخشید از آن آصف جاه | یعنی که ز خیل وزرائی خاتم

ایضاً

کردم بینی [?]

کردم لب ساجی و این هر چه بیان
آن گفته چنین سبیل و اندازه چنان
گر دست تهیست پای همت بازا
ار بدهم سبیل این و اندازه آن

ایضاً

کردند اگر ساجی و نایب آن
در سوختم مرا قطع زهیج دیوان
هامدم مکن اندیشه خدا رزاق ست
بر کش تن این و نکون تن آن

ایضاً

از من زلال تا زدی دم همدم
با من شده غم قرین و همدم همدم
تقصیر ز من سر زده بسیار اما
نزد عفوست گناه من کم همدم

ایضاً

خون شد زغم دلت دل همدم تو
غیر از شادی مباد کس همدم تو
عیسی نکند چاره دل همدم را
این مرده اگر زنده کند همدم تو

ایضاً

محمود سخن زنا و من می گوئی	از اصل و نژاد خود سخن میگوئی
ییساق قرساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می گوئی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرمان واجب الاذعان جناب جلالت
مآب مقدس الالقاب سیادت و سعادت انتساب نقاوهٔ دودمان مصطفوی
برگزیدهٔ خانوادهٔ مرتضوی نونهال بستان بهار علوی بحر سخای جاودانی الایام
دهندهٔ دلهای شکسته و فقراء و ناتوانی سرکار امجد ارفع ارسطو ضمیر و افلاطون تدبیر لقمان
حکمت جالینوس فطرت خداوندی جناب آقا میرزا علی خان بهادر حکیم الممالک دام اجلاله
بزیور طبع درآمد بخط اقل السادات میرزا ابو القاسم شیرازی ابن مرحوم مغفور
علیین آشیان آقا میرزا احمد الملقب بآقا میرزا جانی شیرازی غفر الله له

[illegible]	چو شد این چاپ خلایق گشت ترتیب بگفتا [illegible] شهرت سال تاریخ	[illegible]
[illegible]	[illegible] ثنا خوانان همدم سخن بشنو عجب دیوان همدم [illegible] ۱۳۰	[illegible]

غلط نامه دیوان همدم

اول خواننده این کتاب باید که سهو ها را درست نموده باشد و غلط نامه را به چشم بیند بنابراین ضرور است که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد غور نماید.

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۸	سر سالار جنگ	سراج الملک	۲۹	۳	قصب پوش	کتان پوش بهشت
۴	۵	تنک و	تنکست	۳۲	۱	چند انگیم کرد انگ پشتاب	ابر شتاب
۴	۹		درج را به چند لعل	۳۳	۴	حبل المتین و	حبل المتین
۱۰	۳		درج را به چند لعل	۳۳	۷	او رنگ خوی	آورنگ خوی
۱	۴	الشعرارا	شعرارا	۳۸	۵		[illegible]
۱۴	۶	ایضاً	در تعریف	۳۷	۴	پیرار سر	پیرایه سر
				۴۲	۴	رفو رقی مانده	زورقی ماند
۱۲	۳	بغل	بط	۴۳	۵	باده ساقی	باده ده ساقی
۱۳	۱	باشد	زاید است	۴۴	۱	دولت	دولتت
۱۳	۱۰	سجلم	بحکم	۴۵	۱	کیف	بکیف
۱۸	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	بر فلک با	بر فلکت پا
۱۸	۳	سکوه و فروردین	شکوه فروردین	۴۵	۱۰	مزاج عشق	مزاجیت عشق
۲۰	۸	مهراب	محراب	۴۶	۸	با این	یا این
۲۱	۳	هستا	خفا	۴۶	۱	قوی بارد	قوی بازد
۲۴	۶	محبط	مهبط	۴۷	۸	آیت تحجیب	آیت تحبیب
۲۸	۳	دعای ریا	دعائی ریا	۴۷	۳	پاشاهد	باشاهد

۵۰	۱		در منقبت شاه مردان حضرت مولا علی	۹۴	۱۱	شیر مردان و	شیر مردان
۵۲	۱۱	گوش و	گوشش	۹۵	۹	بانگ و سم	بانگ سم
۵۴	۸	انکه اندر	آنکه اندر	۹۷	۸	رپک	ریگ
۷۰	۴	از عیب	از غیب	۹۸	۱	چو چار	چو چاره
۷۱	۷	از بی حشری	از حی حشری	۹۸	۱۱	تا در کل	پا در گل
۷۶	۵	می بخورنی بزن	می بخوردنی بزن	۱۰۱	۶	نواب سرسالار جنگ	راجه چندو لعل
۷۸	۴	لنگرنی	لنگروئی	۱۰۵	۵	دست واهی	دست اهی
۸۰	۱	افضل الدوله	ناصر الدوله	۱۰۵	۸	عزمان	[illegible]
۸۱	۱۰	زمانه بباد	زمانه بداد	۱۰۶	۱	دین ماهین	[illegible] القیام
۸۲	۴	دست دهر	دست ظلم	۱۰۷	۷	خمیر	[illegible] نقصان
۸۳	۱۰	شهر بند	شهر بند	۱۰۹	۹	مسند و	مدبیر
۸۳	۸	سرسالار جنگ	راجه رام بخش	۱۰۹	۱۰	تخت	[illegible] ام اجلاله
۸۴	۱	بخورشید و	بخورشید	۱۱۱	۳	پر آبی	[illegible]
۸۵	۷	بعغی	بسعی	۱۱۱	۳	درون و	درون
۸۵	۷	تخت	بخت	۱۱۶	۵	اختر	آخر
۸۶	۳	زابا	زایا	۱۱۸	۳	بزی	بری
۸۶	۴	یاکند	تا کند	۱۲۱	۳	منطقه	منطقه و
۸۷	۹	پای بتیش	پای	۱۲۳	۱	ارغوانی همه	ارغوانی اهمه
۹۰	۱	که لعل	کرلعل	۱۲۹	۲	بربا	برپا

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۹	۴	تکمند	کمند	۱۵۲	۲	کیسوو پستان	کیسو پستان
۱۳۱	۷	پدیدارش	بدیدارش	۱۵۳	۲	خورنق	خورونق
۱۳۵	۱۰	افاقه	فاقه	۱۵۳	۷	وصل وی را	وصل دلبر
۱۳۶	۸	خزوت	نزوت	۱۵۳	۹	برداست	برداشت
۱۳۶	۱۱	تحرید	تجرید	۱۵۴	۲	نباشند	نیابند
۱۳۸	۱۰	نیم است	بیم است	۱۵۵	۱۱	تخیل	تخیّل
۱۴۱	۳	زدودو	زدود	۱۵۶	۸	وال	دال
۱۴۱	۳	بحساب	زسحاب	۱۵۷	۶	کیته	لینه طونز
۱۴۲	۳	غبوار زنستان	علو ارزنستان	۱۵۹	۸	وار	دار
[illegible]	۱۰	مرغست	مرغیست	۱۶۴	۱	خورم	خرم
۱۴۳	۳	جام مسروق	جام مروق	۱۶۷	۱	شهروام	شهره ام
۱۴۳	[illegible]	افتاب رزه وا	افتاب رزوار	۱۷۲	۴	بلانبانم	بلانسانم
۱۴۳	۴	بعکش	بعکس	۱۷۲	۸	بدرون	بدرون و
۱۴۶	[illegible]	گردش ازدست	گردش ارست	۱۷۳	۲	زیاده	زیاد
۱۴۶	۹	اسخاکه	استحاله	۱۸۳	۲	مسیح ولو مریم	مسیح نو مریم
۱۴۹	۵	سر برارای	سر برادری	۱۸۳	۶	خاتم	حاتم
۱۴۹	۱۱	بشکند بادودم	بشکند بادوم	۱۸۴	۷	غادیه	غدریه
۱۵۰	۱	تیزونکت	تیزتکت	۱۸۶	۴	نشکنی	بشکنی
۱۵۱	۷	بپنجا قم	به پنجاتم	۱۸۸	۹	سجد	سجده

۱۹۳	۱۱	بصفت	بصنعت	۲۱۹	۸	جامی	جانی
۱۹۶	۲	اور	اورا	۲۲۰	۱	ان وباران	ان چو باران
۲۰۱	۳	ندو ولیکت	نهٔ ولیکت	۲۲۱	۷	سندهست	سند است
۲۰۱	۵	دستجود	دست جود	۲۲۱	۱	فیض نار	فیض بار
۲۰۱	۹	بگذاست	بگذاشت	۲۲۲	۲	رایگان	رایگان
۲۰۶	۳	ازرحت	از زحمت	۲۲۳	۵	عریقی	غریقی
۲۰۷	۳	مبارکت باد و پاینده	مبارکت باد و فرخنده	۲۲۵	۲	خجلت باند	خجلت مند
۲۰۷	۷	او باشی	او پاشی	۲۲۵	۲	براه	بر باه
۲۰۷	۱۰	بگاه	نگاه	۲۲۵	۴	دگرفتار	[illegible]
۲۰۸	۹	سرود استبلید	سرو راست بلند	۲۲۸	۶	پدرفته	[illegible]
۲۰۸	۱۱	فاختم	فاختهٔ	۲۲۸	۱۱	تلیه	[illegible]
۲۰۹	۱۰	دستدل	دست دل	۲۲۹	۱	نشماریم	[illegible]
۲۱۱	۱۰	بیداد	میداد	۲۲۹	۱۱	کرد	[illegible]
۲۱۳	۹	جائی	جانی	۲۳۰	۷	نشدی بفر	[illegible]
۲۱۶	۱	گربکف	گر بکف	۲۳۳	۸	خوردوان	خورده وان
۲۱۷	۲	گشتهست	گشته است	۲۳۳	۱۰	سهلان	شهلان
۲۱۷	۳	ازپابند	زر پابند	۲۳۶	۳	زاینه	زآینه
۲۱۸	۴	دردوهوش	از دو هوش	۲۵۰	۷	هیشه پر	همیشه پر
۲۱۸	۶	خزان	خیزران	۲۵۱	۳	افغانم ارخفا	افغانم از خفا

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۵۱	۹	ارزو پو فابیت	ارزو پو فاکیت	۳۸۲	۸	حرم	رحم
۳۵۲	۲	کرسر	گزسر	۳۸۴	۱	متحذر	تحذیر
۳۶۳	۴	ابروی	آزردی	۳۸۴	۶	ایام	ایتام
۳۶۴	۵	کہ ۱ر	کہ نالہ	۳۸۴	۳	بند دوازدہم	بند یازدہم
۳۶۶	۴	نسے	بنی	۳۸۴	۱		بند دوازدہم باید لکھا
۳۶۹	۲	دست زنن	دست رس	۳۸۵	۳	قامت و	قامت
۳۶۹	۷	لب	لبت	۳۸۵	۵	سرِرا	سرو او
۳۶۹	۱۱	غبار	اغیار	۳۸۶	۱	سکفت	شگفت
۳۷۰	۱۰	عنایت	عنانت	۳۸۷	۵	چشم	جسم
۳۷۴	۱۱	زین العابدین	سید زین العابدین	۳۸۷	۹	حری	طری
۳۷۵	۵	کو یکتا	گوہر یکتا	۳۸۸	۵	چشم	چشم
۳۷۵	۴	چنان	چو آن	۳۸۸	۷	لغان	نفاق
۳۷۸	۱۰	حامان	جانان	۳۸۸	۷	باوی	ناوی
۳۷۹	۱	مشتاقی	مشتاقی	۳۹۲	۱۰	چنین	چنین
۳۸۰	۶	شغان	شقاق	۳۹۴	۱۱	نسیم ہا	نسیم
۳۸۰	۸	خیمہ کہ اہل	خیمہ گروا ہل	۳۹۸	۱۱	رواکر	رواگر
۳۸۰	۹	بند نہم	بند ہشتم	۳۰۰	۳	سہالست	سہالست
۳۸۱	۷	بند دہم	بند نہم	۳۰۱	۹	نگردار	مگردار
۳۸۲	۵	بند یازدہم	بند دہم	۳۰۲	۳	ارشد او رد	ارشد راہ باید

تاریخ طبع کتاب مستطاب فخر السادات آقا میرزا
ابو القاسم الموسوی شیرازی المتخلص به ازهر که جمع ز همت

چو همدم دست شست از این جهان جا کرد در رضوان	بگیتی ماند از او زادهٔ طبع سخن دانش
ز پیر عقل پرسیدم چو شد کلیات او گفتا	بسال تاریخ شش ج شد مطبوع دیوانش ۱۰۰۰ ۳۰۰ ۳ هجری

قطعه تاریخ طبع میر کاظم علیخان صاحب شعله خلف صدق میر احمد علیخان صاحب المتخلص

سید حق دا و ستادی بود زین العابدین	همچو سعدی طبع زاد او همین مطبوع شد
ملهم غیبی بشعله گفت سال طبع او	کلیات میرزا همدم ببین مطبوع شد ۱۳۰۳ هجری

ایضاً

مقبول شد بعالم دیوان او چو شد طبع	روشن شده بهر جا چون مهر نام همدم
تاریخ اختتامش الشعله تا تم گفت	معجز بیان چو خسرو دانی کلام همدم ۱۳۰۳